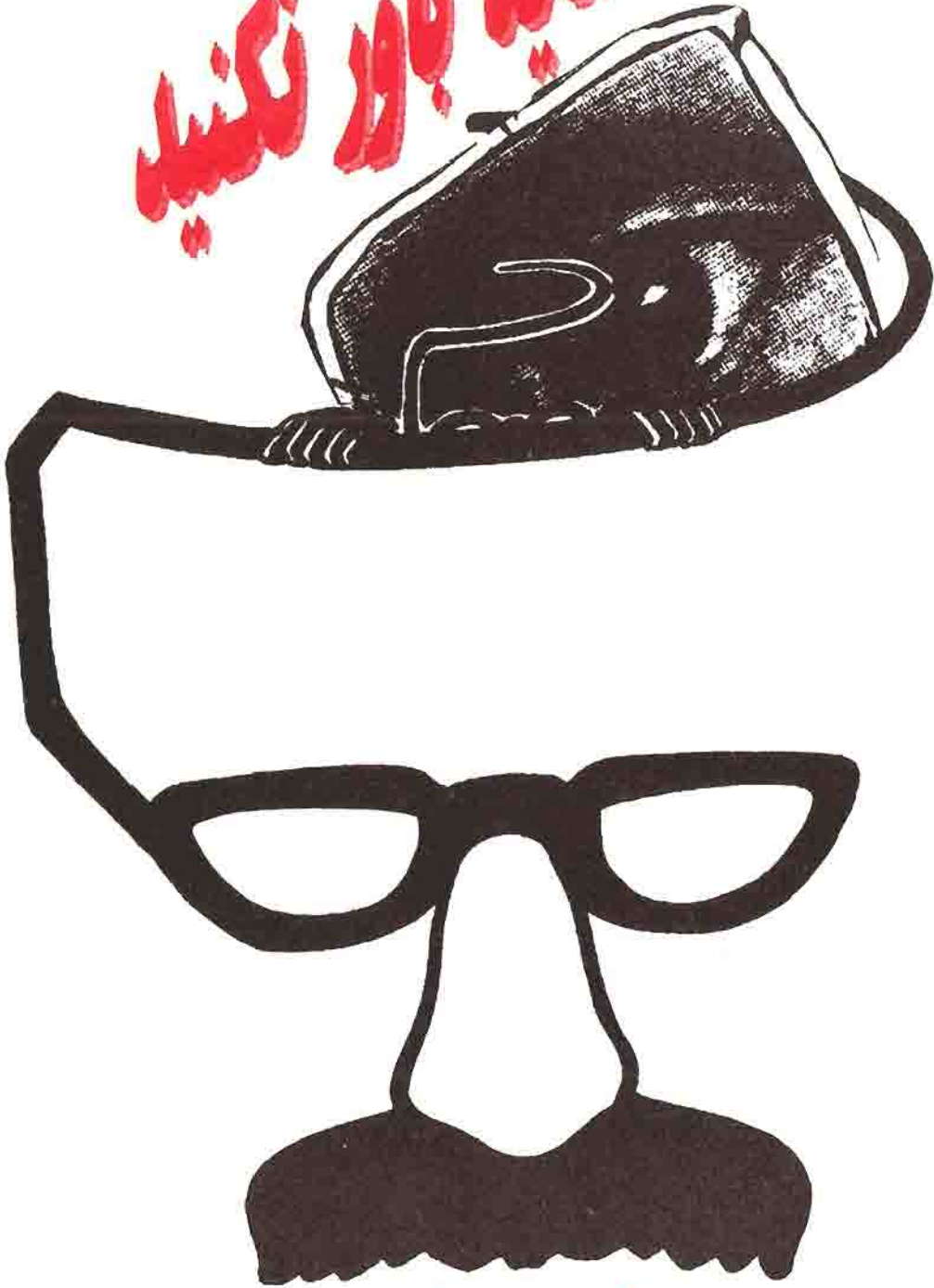


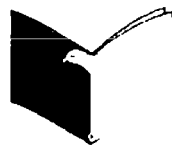
شاید باور نکتید



عمران صلاحی

شاید باور نکنید

عمران صلاحی



نشر آموزش



* عمران صلاحی

* شاید باور نکنید

* طرح جلد: امیر مهاجر

* چاپ اول: تابستان ۷۴

* چاپ و نشر: نشر آموزش

UTBILDNINGSFÖRLAGET I ANGERED

Bergsgårdsgärdet 39

424 32 Angered/SWEDEN

Tel. 031 - 46 27 31

Fax 031 - 48 97 07

ISBN 91 - 88736 - 229

* شماره ثبت

یادآوری:

شخصیتهای این داستان - چه انسان و چه حیوان - درست همانهایی هستند که شما فکر می کنید.

سلام عرض شد

شاید باور نکنید. مرا به خاطر يك گل آورده اند اینجا. يك شب خوابیده بودم. يك آقایی آمد توی خوابم گفت: «سلام عرض شد.»

گفتم: «سلام از ماست.»

گفت: «با گل میانها ت چطور است؟»

گفتم: «خیلی خوب، اما به بوی بعضی از گلها حساسیت دارم.»

گفت: «دلت می خواهد عجیب ترین گل دنیا را ببینی؟»

گفتم: «آره.» و پرسیدم: «گل گوشتخوار است؟»

گفت: «نه، آن گلها هم از وقتی که فواید گیاهخواری را خوانده اند، از گوشتخواری افتاده اند.» بعد گفت: «با من بیا.»

دنبالش راه افتادم. رسیدیم به خیابانی سبز و خرم و خلوت، و پر از گل. روی گلها شبنمهایی نشسته بود به این درشتی! می شد شبنم را برداشت، از پشتش منظره ها را نگاه کرد و دوباره آن را روی گل گذاشت.

من غرق تماشای این گلها بودم که آن آقاهه گفت: «تا هوا تاریک نشده بیا برویم آن گل عجیب را نشانت بدهم.»

رفتیم رسیدیم به يك كوچه خلوت. هیچ کس توی كوچه نبود. این جور جاها را آدم باید توی خواب ببیند. راستی که خواب دیدن خیلی چیز خوبی است، به

شرط اینکه آدم بتواند بخوابد. شنیده‌ام ژاپنیها قرصهایی اختراع کرده‌اند که آدم می‌تواند با خوردن یکی از آنها بخوابد و هر خوابی را که دلش می‌خواهد، ببیند. مثلاً قرصهایی ساخته‌اند که قرار است صادر کنند به بعضی از کشورهای جهان سوم. مردم این کشورها می‌توانند با خوردن یکی از این قرصها بخوابند و خواب نان ببینند. خود این قرصها هم انواع و اقسام دارد. با بعضیها نان بربری می‌بینند، با بعضیها نان لواش و با بعضیها نان سنگک. اسم این قرصها را هم گذاشته‌اند قرص نان. مثلاً می‌روی دواخانه می‌گویی. آقاده تا قرص تافتون می‌خواهم. قیمت قرصها هم فرق می‌کند. با قرصهای ارزان قیمت می‌شود فقط خواب نان بیات و کپک‌زده دید و با قرصهای گران قیمت، خواب نان خامه‌ای. يك نوع قرص هم ساخته‌اند برای آدمهای عزب. چه مرد و چه زن. مردها می‌توانند با خوردن يك قرص، خواب سوفیالورن را در زمان جوانی ببینند. زنها هم می‌توانند با خوردن يك قرص، خواب آلن دلون را در زمان جوانی ببینند. روی بسته این قرصها نوشته‌اند: «ویژه بانوان». در بعضی از شهرها آقایان هم از این قرصها مصرف می‌کنند. بعضی از کارخانه‌ها قرصهای تقلبی ساخته‌اند که در مصرف آنها باید احتیاط کرد. مثلاً می‌روی قرص سوفیالورن می‌خری و شب یکدفعه خواب مادر فولادزره می‌بینی. این قرصها طبق استاندارد ساخته نشده. سعی کنید از قرصهایی که مارک معتبر دارند استفاده کنید. قرصهایی هم ساخته‌اند برای مردم کشورهایی که مدام در حال جنگند. با خوردن این قرصها مردم آن کشورها می‌توانند با آرامش بخوابند و خواب صلح ببینند. شنیده‌ام تاجرها و محترکرها با ورود این قبیل قرصها به کشورشان مخالفت کرده‌اند. این قرصها چنان خاصیتی دارند که می‌توانند بمب و موشک را در خواب آدم تبدیل به خیار و بادمجان کنند. خیار و بادمجان هم که توی سر آدم بخورد، دردی ندارد. من بدون اینکه از این قرصها خورده باشم، يك خواب خوب دیدم.

آن آقاهه به دیواری اشاره کرد و گفت: «آنجا را نگاه کن.»

پای دیوار، قشنگترین گل دنیا را دیدم. عطر این گل به صورت موسیقی پخش می‌شد. آنجا بود که من واقعاً بوی گل را شنیدم. نمی‌توانم بگویم موسیقی عطر بود، یا عطر موسیقی. هرچه بود، مست‌کننده بود. همین باعث دردسر من

شد. آن آقاهاه یکدفعه غییش زد و رفت. من هم آن گل را چیدم و با خودم آوردم
توی عالم بیداری.

دوستی دارم که پروفسور است و یک آزمایشگاه دارد و همیشه ازدست روزگار
می نالد. روز بعد، گل را گذاشتم توی شیشه، درش را بستم، بردم پیش پروفسور.
پروفسور با تعجب پرسید: «این دیگر چه جور مدفوعی است؟»
گفتم: «پروفسورجان! خواهش می کنم به گل نازنین من توهین نکن.»
پروفسور گفت: «می دانی که ما مزاجمان با این جور چیزها سازگار نیست.
برای چی آورده ای اینجا؟»

گفتم: «آورده ام برای آزمایش.»
گفت: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده. کار ما با این چیزی که تو آورده ای،
کاملاً مغایرت دارد.»

گفتم: «می دانم. اما آن طور که شنیده ام، تو آب شناس و خاک شناس هم
هستی. می گویند همه آنها و خاکهای دنیا را آزمایش کرده ای. پس باید بدانی
این گل نایاب توی چه آب و خاکی تروتازه می ماند.»

پروفسور در حالی که می نالید، از من خواست در شیشه را باز کنم. باز کردم.
یکهو عطر موسیقی پیچید توی آزمایشگاه. آدمهایی که توی سالن انتظار نشسته
بودند، نفس عمیقی کشیدند و چشمهایشان خمار شد. بعد همه هجوم آوردند گل
را ببینند. باورش آن نمی شد همچین گلی وجود داشته باشد. پروفسور هم محو گل
شده بود و داشت بیهوش می شد.

یکی از کارکنان آزمایشگاه گفت: «این آقا هوای اینجا را آلوده کرده، در چند
تا از شیشه های مدفوع و ادرار را باز کنید، بگذارید هوا تازه بشود.»

من در شیشه گل را بستم. عطر موسیقی قطع شد. پروفسور حالش جا آمد.
بعد مرا برد به اتاق خودش و آنجا شروع کرد به قدم زدن. مثل پروفسور بالتازار
فیلمهای کارتون، هی رفت این ور، هی رفت آن ور، و فکر کرد. بالاخره مثل
ارشمیدس داد زد: «یافتم.. یافتم..» بعد گفت: «چون تو این گل را از توی خوابت
چیده ای، باید توی زمینی بکاریش که من خواب دیده ام.»

پرسیدم: «این چه جور زمینی است؟»

گفت: «زمینی است کنار دریا و کوه.»
پرسیدم: «این زمین کجاست؟»
گفت: «آن سر دنیا.» بعد پرسید: «ماشینت رو به راه است؟»
گفتم: «آره.»
گفت: «فردا راه می‌افتیم می‌رویم آن زمین را پیدا می‌کنیم.»

فردای آن روز، زن پروفیسور مقداری آذوقه توی ماشین من گذاشت و ما را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرمان آب پاشید.
با پروفیسور راه افتادیم و آمدیم. گل را هم با شیشه‌اش گذاشتیم توی صندوق عقب. همین طور که توی جاده می‌آمدیم، رسیدیم سر يك پیچ. پشت پیچ، يك عده داشتند ماشینها را بازرسی می‌کردند. ما که می‌رفتیم شمال، نمی‌توانستیم مأمورها را ببینیم، اما آنهایی که از شمال بر می‌گشتند می‌توانستند مأمورها را ببینند. و جالب این بود آنهایی که می‌آمدند به اینهایی که می‌رفتند، خبر نمی‌دادند. شاید توی دلشان ذوق هم می‌کردند.
يك روز، غروب رفته بودم کنار دریا. دیدم همه جمع شده‌اند لب ساحل. يك نفر آن دورها داشت غرق می‌شد و يك دستش را از آب بیرون آورده بود و شعر نیما را می‌خواند: «آی آدمها که در ساحل نشسته، شاد و خندانید...»
يك نفر که دوربین عکاسی را روی سه پایه میزان کرده بود، هی داد می‌زد: «يك خرده دستت را بیاور بالا.» و به بغل دستی‌اش می‌گفت: «فکر می‌کنم این دفعه توی مسابقه عکاسی برنده بشوم.»
يك نفر که بستنی‌اش را لیس می‌زد، آن را مثل میکروفون به طرف دوستش دراز کرد و پرسید: «فکر می‌کنی طرف مرد است یا زن؟»
آن یکی گفت: «خوب، معلوم است، دست به آن زمختی که نمی‌تواند مال زن باشد. اگر زن بود، خودم با کله می‌رفتم نجاتش می‌دادم.»
البته آن آدم بالاخره نجات پیدا کرد. يك عقاب انسان دوست، او را از آب گرفت و برد به جزیره‌ای که دیگر روی آدمها را نبیند.
نمی‌دانم، شاید اگر من هم آن موقع از شمال می‌آمدم، به آنهایی که شمال

می رفتند، خبری نمی دادم. این کار هیچ عیبی ندارد. آدم باید در زندگی تنوع و هیجان ایجاد کند.

پشت آن پیچ، ماشینهای زیادی ایستاده بودند. سر هر بازرس توی يك صندوق عقب بود. به من گفتند بزنم کنار. زدم کنار.

يك بازرس آمد گفت: «پیاده شو، در صندوق عقب را باز کن.»

پیاده شدم و در صندوق عقب را باز کردم. بازرس سرش را کرد توی صندوق عقب. دو تا گالن آنجا بود. توی یکی آب بود و توی یکی روغن ماشین. بازرس آنها را برداشت و بو کرد و دوباره سر جایشان گذاشت. بعد چشمش افتاد به آن گل.

پرسید: «این چی است؟»

گفتم: «همان طور که ملاحظه می فرمایید، گل است.»

پرسید: «چرا توی شیشه است؟»

گفتم: «توی شیشه گذاشتم که سرما نخورد.»

گفت: «در شیشه را باز کن.»

در شیشه را باز کردم. یکدفعه عطر موسیقی توی گردنه پیچید. سرهای بازرسها از توی صندوقهای عقب اتومبیلها درآمد. آدمهایی هم که آنجا گیر افتاده بودند، نفس عمیقی کشیدند و عطر موسیقی را بلعیدند. يك زن و مرد که مهر بانیشان نشان می داد زن و شوهر نیستند، به هم لبخند معنی داری زدند.

رئیس بازرسی، از آن دور داد زد: «آنجا چه خبر است؟»

بازرس ما گفت: «قر بان، يك چیز عجیبی پیدا کرده ام که آدم را حالی به حالی می کند.»

رئیس بازرسی گفت: «نشته جات است؟»

بازرس ما گفت: «نه.»

رئیس بازرسی گفت: «نشمه جات است؟»

دوباره بازرس ما گفت: «نه.»

رئیس پرسید: «پس چی است؟»

بازرس گفت: «يك گل.»

رئیس گفت: «بیارش اینجا. صاحبش را هم ضمیمه کن.»
گل را به اتفاق من بردند پیش رئیس. پروفوسور هم با ما آمد و آنجا که ایستاده بودیم، یواشکی به من گفت: «اگر توی شیشه ادرار بود، حالا به مقصدمان رسیده بودیم.»

شیشه گل که دست بازرس بود، چند تا پروانه آمدند، دورش چرخ می زدند و رفتند. شاید رفتند پروانه های دیگر را خبر کنند. رئیس شیشه را از بازرس گرفت، درش را باز کرد. عطر موسیقی گیجش کرد. گفت: «این هم جزو نشئه جات است. باید صورت مجلس کنیم.»

بعد از صورت مجلس، رئیس دستور داد مجرمین را که من هم یکی از آنها بودم، به بازداشتگاه ببرند و ماشینها مان را به قرارگاه. برای بقیه هم سفر خوشی را در دامان سرسبز طبیعت آرزو کرد.
پروفوسور نالان پرسید: «با چه وسیله ای به سفرمان ادامه بدهیم و از دامان سرسبز طبیعت استفاده کنیم؟»

رئیس گفت: «کنار جاده بایستید، وسیله پیدا می شود.»
ما را از یک طرف بردند و ماشینها را از طرف دیگر. ما را که می بردند، دیدم یک گله پروانه آمده اند سرپیچ. ماشینها را هم که می بردند، دیدم یک الاغ هم وسطشان بر خورده است. نفهمیدم آن حیوان زبان بسته آنجا چه کار می کند. حالا هم که اینجا هستم، سؤالها تمامی ندارد. هی می پرسند این گل را از کجا تهیه کرده ای؟ آن مردی که این گل را نشانت داد، کی بود؟ چه مشخصاتی داشت؟ این گل را توی میدان گمرک از آن یارو نخریده ای؟ فکر می کنند این هم جنس قاچاق است. نمی دانم حالا پروفوسور دارد چه کار می کند، لابد دارد می نالد و زمین و زمان را به هم می دوزد. آن گل کجاست؟ کاشکی ژاپنیها نواری اختراع می کردند که بو را هم ضبط می کرد. آن وقت من می توانستم عطر موسیقی آن گل را برای شما تکثیر کنم.

حکایت با نتیجه اخلاقی

آن خری که آنجا وسط ماشینها دیده‌ای، مال من است. بیچاره اوهم به آتش من سوخته. نمی‌دانم حالا توی قرارگاه ماشینها چه کار می‌کند. خر صبوری است. توی آن سالهای قحطی که مردم علف می‌خوردند، بیچاره را به خوردن روزنامه عادت دادم. بعضی از روزنامه‌ها را با اشتها می‌خورد، بعضیها را نه. يك روز بد جواری رودل گرفت. بردمش پیش دامپزشك.

پرسید: «چی به خوردش داده‌ای؟»

گفتم: «روزنامه و مجله.»

گفت: «می‌توانی يك شماره از آخرین مجله‌ای را که خورده، برایم بیاوری؟»

گفتم: «آره.» و مجله را برایش بردم.

دامپزشك، مجله را ورق زد و صفحه‌ای را نشانم داد و گفت: علتش اینهاست.

دیدم يك چیزهایی زیر هم نوشته‌اند.

پرسیدم: «آقای دکتر، اینها چی است؟»

گفت: «شعر است.»

پرسیدم: «مگر شعر هم رودل می‌آورد؟»

گفت: «آخر، اینها خیلی دیر هضم‌اند. از این به بعد اگر خواستی این مجله را به

خورد خرت بدهی، صفحه شعرش را در بیاور.»

بعدش گفت: «ضمناً روزنامه‌های خبری را هم از لیست غذایی خرت حذف کن. عارضه این روزنامه‌ها خیلی شدیدتر از آن مجله است. چون در این روزنامه‌ها خبرهایی چاپ می‌شود که خرت علاوه بر اینکه دل پیچه می‌گیرد، ممکن است شاخ هم در بیاورد. گاهی این عوارض جنبی از خود عارضه اصلی خطرناک‌تر است.»
گفتم: «خر چاکرت همین طوریش لگد می‌اندازد، وای به اینکه شاخ هم در بیاورد. آن وقت خر بیار و باقالی بار کن. آن هم با این نرخها.»

خلاصه، طبق دستور دکتر عمل کردم، خره رودلش خوب شد. بعد که جنگ پیش آمد، کاغذ هم مثل چیزهای دیگر گران شد. روزنامه‌ها و مجلات نتوانستند به طور مرتب در بیایند. تازه اگر هم در می‌آمدند، برای خریدشان باید می‌رفتی ته صف وامی ایستادی.

من آدم ساده‌ای بودم که اول جنگ از شهر و دیارم آواره شدم. بازن و بچه‌ام آمدم تهران. هیچ کاری نداشتم. يك روز، لنگ برداشتم، و ایستادم سر يك چارراه که شیشه ماشینها را پاك كنم صنارسه‌شاهی گیرم بیاید. در آمدم بد نبود، چون راننده‌ها هی به من پول می‌دادند که شیشه ماشینشان را پاك نکنم. اما این کار زیاد طول نکشید. يك روز يك مرد که يك لنگ روی دوشش انداخته بود آمد گفت: «اینجا محل کار من است، تو برو يك جای دیگر.»

پرسیدم: «پس تا حالا کجا بودی؟»

گفت: «چند روز مرخصی استحقاقی داشتم.»

سر هر چارراهی رفتم، دیدم یکی قبل از من آنجا را سرقفلی کرده. خواستم گدایی کنم تا محتاج این و آن نباشم، اما رویم نشد. تازه اگر رویم هم می‌شد، نمی‌توانستم. چون هر گدایی جایی را قرق کرده بود و گدای دیگری را به حریمش راه نمی‌داد. رفتم سیگارفروشی کردم. يك جعبه مقوایی برداشتم، رویش چند بسته سیگار چیدم، نشستم کنار خیابان. خوشبختانه جایی بود که هنوز سیگارفروشهای دیگر کشف نکرده بودند. يك شب ساعت يك بعد از نصف شب، يك ماشین شیک جلوم ترمز کرد. راننده سیگار خواست. وقتی سیگار را بهش دادم، گفت: «دلت می‌خواهد درآمد بیشتری داشته باشی؟»

گفتم: «معلوم است دیگر، کی هست که دلش نخواهد.»

يك آدرسی را روی کاغذ نوشت، داد دستم، گفت: «فردا می روی به این آدرس و راه پول درآوردن را یاد می گیری.»
کاش قلم پایم می شکست و به آن آدرس نمی رفتم.
به من گفتند: «برای پول درآوردن، باید مدتی بروی جنوب، بین زاهدان و کرمان کار کنی.»

پرسیدم: «بروم جنوب چه کار کنم؟»
گفتند: «آنجا يك شرکت حمل و نقل بین المللی هست، احتیاج به آدم دارند. پول خوبی هم می دهند.»

رفتم زاهدان، آن محل را پیدا کردم. يك آقای شناسنامه ام را پیش خودش نگه داشت و مرا استخدام کرد. همان آقاهه چند بسته كوچك نایلونی به من داد، گفت: «اولین مأموریتت، حمل این بسته هاست. باید اینها را ببری کرمان، بدهی فلان جا. پولش را که این قدر می شود، بگیری به فلان حساب بگذاری، رسیدش را بگیری بیاری.»

گفتم: «با چی بروم؟»
گفت: «با اتوبوس. بلیتت را ما تهیه می کنیم، بعد از حقوق کم می کنیم. اما باید این بسته ها را طوری جاسازی کنی که هیچ کس نبیند.»
پرسیدم: «کجا جاسازی کنم؟»

سرش را آورد بیخ گوشم و يك چیزی گفت که تا گوشه هایم سرخ شدم. مثل اینکه به ناموسم توهین کرده بودند. خیلی ناراحت شدم. خواستم اعتراض کنم و بدو براه بگویم. دستم را گرفت و گفت: «جوش نزن، شیرت خشك می شود. این کار به نفعت است. اعضای بدن آدمیزاد، کاربردهای زیادی دارد که ما فقط یکی دو تا از آنها را می دانیم. حیف است ما از این اعضا به درستی استفاده نکنیم. هر عضوی يك وظیفه اصلی دارد و چند وظیفه فرعی. مثلا وظیفه اصلی دهن، خوردن و حرف زدن است، ولی ما می توانیم با زبانمان بستنی لیس بزنیم یا تمبر بچسبانیم و با دهانمان سوت بزنیم و حتی شیشکی ببندیم. وظیفه اصلی گوش و دماغ، شنیدن و بوییدن است، وظیفه فرعیشان نگاه داشتن عینك است. از گوش، نجارها به جای جامدادی استفاده می کنند»

خلاصه آنقدر از وظایف الاعضا گفت و گفت تا من راضی شدم. حتی خوشحال شدم از اینکه چنین سرمایه کلانی دارم. از آن روز به بعد کارم این شد که بسته‌های نایلونی را جاسازی کنم و از این شهر به آن شهر ببرم. درآمد خیلی خوب شد. راستی که آدم از چه راههایی باید نان در بیاورد. دایره فعالیت کم کم داشت وسیعتر می شد. بعد مرا فرستادند توی خط شمال کار کنم. چون دیگر محموله زیاد شده بود و از ظرفیت من خارج بود، خری را به من دادند که برای حمل این جور کالاها ظرفیت فوق العاده‌ای داشت. مدتها من و خرم مشغول حمل کالا از این ده به آن ده بودیم و کسی کاری به کارمان نداشت. تا اینکه این روز لعنتی پیش آمد. هیچ فکر نمی کردم این حیوان زبان بسته را هم جزو وسایط نقلیه به حساب بیاورند. اتفاقاً چقدر هم عجله داشتم و باید سر ساعت مقرر، بسته‌ها را از مقعد به مقصد می رساندم. توی لطیفه‌های ملانصرالدین خوانده بودم ملا برای اینکه خرش تندتر راه برود، يك مقدار نشادر به او استعمال می کند. خر ملا می گذارد روی دنده چهار و با سرعت صدوهشتاد شروع می کند به دویدن، ملا برای اینکه از خرش عقب نماند، يك خرده هم خودش نشادر مصرف می کند. من هم از این حکایت نتیجه اخلاقی گرفتم و همین کار را کردم و با سرعت رسیدم سر همان گردنه. خر بیچاره که توی سر بالایی، فشار بهش وارد شده بود، با صدای وارونه‌ای یکی از بسته‌ها را انداخت زمین. يك بازرسی که شاهد ماجرا بود، صندوق عقب ماشینها را ول کرد و چسبید به صندوق عقب خر بیچاره من. ما هم آخر عمری آمدیم شغل پیدا کردیم. کاش خر می آوردیم و همان باقالی را بار می کردیم.

وقتی وارد این سلول شدی گفתי اینجا مثل حمام عمومی است. مگر نمی دانستی؟ اینجا واقعاً حمام است. مثل اینکه تابلوهای بیرون را هم نخوانده‌ای؟ روی یکی نوشته شده «حمام مردانه»، روی یکی هم نوشته شده «حمام زنانه». پشت این دیوار، حمام زنانه است. دهنتان آب افتاد، هان؟ ما را اینجا آورده اند که به قول خودشان روحمان تزکیه بشود. شانس آورده‌ای که افتاده‌ای توی حمام عمومی. آن درهایی را که توی راهرو دیده‌ای، حمامهای خصوصی است. همان درهایی که از پشتش صدای آه و ناله می آید. آدم توی حمام خصوصی دق می کند. اینجا اقلانورگیر دارد و دو تا آدم پیدا می شود که باهاشان دو کلمه حرف بزنی.

من دفعه دوم است که اینجا می آیم. دفعه قبل رفته بودم حمام نمره. دلم از تنهایی می پوسید. با يك سوسك دوست شدم. خیلی صبور بود. از صبح تا شب می نشست به حرفهایم گوش می داد. هرچه خاطره داشتم برایش تعریف کردم و می دانستم به کسی چیزی نمی گوید و مثل آدمها دهن لق نیست. قبل از من با چند نفر دیگر در آن سلول دوست شده بود و از آنها چیزهایی نقل می کرد که خیلی جالب بود. شب آخر که آنجا بودم، ماجراهای خودش را برایم تعریف کرد. مخصوصاً ماجراهای عاشقانه اش را. چون به هم قول داده ایم راز همدیگر را فاش نکنیم، از این بیشتر نمی توانم توضیحی بدهم.

من يك کارگاه تولیدی داشتم به اسم کشمش اوغلی. محصول کارخانه‌ام سر که بود. منتها چون در این کار تخصص کافی نداشتم، سر که‌هایم تبدیل به شراب می شد و بلافاصله از تولید به مصرف می رسید. دفعه پیش که اینجا آمدم، روی همین ندانم کاری بود. هر چه من می گویم اشتباه مرا به حساب نداشتن تخصص بگذارید، می گویند نخیر، اتفاقاً خیلی هم تخصص داری و محصولات کارخانه‌ات حرف ندارد.

دفعه پیش، مرا بردند حسابی کیسه کشیدند. ببین، هنوز جایش مانده. بعد از کیسه کشی، حسابی مشتمالم دادند. ببین، این دو تا ندانم که افتاده، مال همان است. خدا کند این دفعه فقط جریمه‌ام کنند. نمی دانی کیسه و مشتمال چه درد و سوزی دارد. کیسه‌ها خیلی زبرند، مثل سیم ظرفشویی. دو دفعه که می کشند، پوستت ور می آید، خون راه می افتد. بعد آدم را می برند زیر دوش آب نمک. مشتمالش بدتر است. يك مشتمالچی اینجا بود که متخصص گره زدن و گره وا کردن بود. نمی دانم حالا هم هست یا نه. طوری دست و پایت را به هم گره می زند که مثل توپ لاستیکی می آفتی روی زمین و قل می خوری. دفعه پیش داشتند پیرمردی را بازدید بدنی می کردند و هی ازش می پرسیدند: «اینجا چی قایم کرده‌ای؟»

بیچاره پیرمرد هی سرخ می شد و چیزی نمی گفت. مشتمالچی را صدا کردند و گفتند: «بیا گره زبان آقا را باز کن.»

پیرمرد وقتی زبانش باز شد، گفت: «باور بفرمایید من هیچی قایم نکرده‌ام، این را که ملاحظه می فرمایید جنس قاچاق نیست، بادفتق است و بنده هم مدام در حال اسباب کشی هستم.»

يك دفعه همه زدند زیر خنده. به مشتمالچی گفتند: «زبان آقا را دوباره گره بزن.» طرف، طوری زبان آن بنده خدا را گره زد که کم مانده بود از حلقش بیرون بیاید. این مشتمالچی با همکارانش هم که حرف می زند، به آنها می گوید: «گره بزن، یادت نره.»

- يك ساعت طول می کشد تا از دستشویی در بیاید.

- از بس این و آن را تیغ زده، اسمش را گذاشته اند مولانا تیغ الدین.

- يك روز مولانا می رود خانه يك بابایی تلپ می شود. شب همان جا می خوابد. صبح، سرمیز صبحانه از صاحبخانه پول می خواهد.

صاحبخانه می گوید: «ندارم.»

مولانا به کُت صاحبخانه که از دستهُ صندلی آویزان بوده اشاره می کند و می گوید: «قسمت را باور کنم، یا دم خروس را؟ پس این چی است که از جیب کت زده بیرون؟»

صاحبخانه می گوید: «مال من نیست، این پول، امانت است و من باید همین امروز آن را به صاحبش برسانم.»

مولانا دست می کند توی جیب آن بابا و دسته اسکناس را درمی آورد. مقداری از پول را بر می دارد، بقیه را به صاحبخانه می دهد. بعد با اوقات تلخی بلند می شود که برود. در حین رفتن می گوید: «من با کسی که دروغ بگوید، صبحانه نمی خورم.»

- من به خاطر مولانا دوستانم را از دست داده‌ام. مولانا شب و روز توی خانه من ولو بود. هر کدام از دوستانم که به دیدن من می آمد، مولانا فی المجلس تیغش می زد. يك روز به یکی از دوستانم گفتم: «چرا دیگر یادی از فقیر فقرا نمی کنی؟»
گفت: «والله نمی صرفد، هر دفعه که می آیم، پانصدشصد چوق پیاده می شوم.»

- يك شب رفته خانه یکی خوابیده، صبح از صاحبخانه پول خواسته، آن بیچاره هم نداشته که بدهد. مولانا کپسول گاز بابا را از دالان دم در برداشته، گذاشته روی کولش برده فروخته.

- یکی می گفت بمب و موشک خیلی بهتر از مولانا است. چون بمب و موشک وقتی می آید، توی چند میلیون خانه، امیدوار هستی که روی خانه تو نیفتد، اما مولانا وقتی فرود می آید، یکر است می افتد توی خانه ما.

- آقا آن روز که سیل آمده بود تهران، من از ترس جانم رفته بودم روی صخره ای ایستاده بودم. دور تا دور صخره را آب گرفته بود. يك دفعه سنگینی دستی را روی شانم حس کردم. برگشتم دیدم مولانا تیغ الدین است. هیچ راه فراری نداشتم. مولانا مرا در همان وضعیت تیغ زد.

- تیغ زندهای مولانا فقط جنبه مالی ندارد. يك روز شخص محترمی سرزده وارد خانه می شود و می بیند مولانا مشغول تیغ زدن خواهرزن اوست. آن شخص محترم عصبانی می شود و می خواهد گلدانی را روی سر مولانا کار بگذارد. اما مولانا با اعتراض به او می گوید: «می روم از دستت شکایت می کنم. من داشتم نیازهای طبیعی يك انسان را برطرف می کردم که تو آمدی مانع این کار خیر شدی.»

- صحبت از سیل و کپسول شد. بگذارید من هم چیزی برای شما تعریف کنم. همان روزی که سیل آمد، من هم مثل شما روی صخره ای ایستاده بودم. اسباب و اثاثیه مردم، روی آب شناور بود. از یخچال بگیر تا دیگ و سه پایه. از آن بالا يك

آقایی را دیدم که سوار یک کپسول گاز شده بود و داشت يك یخچال را تعقیب می کرد. هیچ بعید نیست آن آقا همین مولانا بوده باشد.

- يك روز خانم یکی از دوستانم را دیدم که نان خریده بود و داشت می رفت منزل. مولانا سر راهش سبزی می شود و سلام می کند. خانم هم که فکر می کرده مولانا از دوستان شوهرش است، به او نان تعارف می کند. مولانا یکی از نانها را درسته برمی دارد و لوله می کند و می گوید: «نان بدون خورش لطفی ندارد، پس پنیرش کو؟»

خانم می رود و از مغازه ای پنیر می خرد و می آورد به او می دهد. مولانا پنیر را لای نان می گذارد و می گوید: «اگر لقمه توی گلویم گیر کرد چه کار کنم؟ بدون نوشابه که نمی شود این لقمه را قورت داد.»

خانم می رود نوشابه بگیرد که من دیدم کم کم کار دارد به جاهای باریک می کشد و ممکن است مولانا بعد از غذا، دسر هم بخواند. از دور با ایما و اشاره به خانم حالی کردم دو تا پای دیگر قرض بگیرد و از مهلکه جان سالم به در ببرد.

- يك روز چترش را باز می کند و توی خانه بخت برگشته ای فرود می آید. آن آدم که به اخلاق مولانا وارد بوده، دنبال بهانه ای می گشته که او را از سر واکند. دروغکی به مولانا می گوید: «خیلی می بخشید، ما را جایی دعوت کرده اند، باید به اتفاق خانم بچه ها برویم آنجا. دیرمان هم شده.»

مولانا با خونسردی می گوید: «اشکالی ندارد، من هم با شما می آیم.»

طرف می گوید: «آخر به میزبان نگفته ایم که تو همراه ما می آیی.»

مولانا می گوید: «باز هم اشکالی ندارد. شما بروید، من همین جا می مانم.» صاحبخانه آن قدر عذر و بهانه می آورد که مولانا رضایت می دهد خانه را ترک کند. آن بیچاره با اهل و عیالش سوار ماشین می شود و می افتد توی خیابانها. بعد از دو ساعت علافی، زن به شوهر می گوید: «حالا که دفع بلا شده، دیگر برگردیم خانه.»

برمی گردند خانه. تا کلید را می اندازند به در کوچه، مولانا از پشت دیوار

خرابه‌ای سرک می‌کشد و می‌گوید: «من می‌دانستم شما مهمانی برو نیستید، قیافه‌تان نشان می‌داد. این بود که همین جا منتظر ماندم تا شما برگردید.»

- یکی از دوستان می‌گفت يك روز رفتم از کتابخانه‌ام کتابی بردارم، دیدم از کتاب فقط روکش آن مانده. بعد متوجه شدم همه کتابهای روکش دار فقط روکششان مانده. شستم خبردار شد که کار، کار مولانا است.

رفتم سراغش گفتم: «کتابهایم را تو از روکش درآورده‌ای.»
گفت: «نخیر، من در نیاورده‌ام، کتابها خودشان محتوا نداشته‌اند.»

- می‌گویند يك موقعی کنار خیابان ساعت می‌فروخته. مشتریها فکر می‌کردند این ساعتها را از کویت آورده، اما این طور نبود. مولانا روزهای جمعه می‌رفت نماز جمعه. اگر نماز هم نخوانده باشید، حتماً دیده‌اید، نمازگزارها وقتی می‌خواهند وضو بگیرند، کتشان را می‌اندازند روی دوششان، ساعتشان را هم باز می‌کنند می‌گذارند توی جیب کتشان. مولانا از عقب می‌رفته سراغ این جور نمازگزارها جیبشان را می‌زده. و آن قدر این کار تکرار شده بود که مؤمنین دیگر با ساعت به نماز جمعه نمی‌آمدند. یا اگر می‌آمدند، وقت وضو، ساعتشان را به میچ پا یا جاهای دیگر می‌بستند.

.. برای چی اینجا آمده؟

.. مثل اینکه کیف خانمی را زده.

.. خودش می‌گوید عکس قضیه بوده، این کیف خانم بوده که او را زده.

.. يك خرده یواشتر، مثل اینکه دارد از دستشویی در می‌آید.

فرض کنید شما از مملکتتان آواره شده‌اید، پا شده‌اید آمده‌اید کابل. آنجا عمله شده‌اید، دارید خیابانی را برای لوله‌کشی گاز با کلنگ می‌کنید. يك دفعه دختری را می‌بینید که دفتر و کتابش را زده زیر بغل دارد خرامان خرامان به مدرسه می‌رود. يك دل نه صددل عاشق دختر می‌شوید. دستتان می‌لرزد. مثل فرهاد کوهکن از عشق شیرین، با کلنگ می‌زنید لوله آب مردم را می‌ترکانید. عصر که دختر از مدرسه برمی‌گردد. با همان کلنگ، دنبالش راه می‌افتید، می‌روید خانه‌اش را یاد می‌گیرید. بعد در می‌زنید. پدر دختر می‌آید در را باز می‌کند، می‌پرسد: «فرمایشی داشتید؟» شما می‌گویید: «آمده‌ام از دخترتان خواستگاری کنم، او را با خودم ببرم تهران، تشکیل زندگی بدهم.»

او می‌گوید: «برو از عمه‌ات خواستگاری کن، مگر دختر ما کلنگی است؟ ایرانی بد ایرانی آمده اینجا مزاحم دخترهای افغانی می‌شود.»

بعد می‌رود شکایت می‌کند که این ایرانی برای دختر من نقشه کشیده. می‌آیند شما را می‌گیرند و می‌اندازند به يك جایی مثل همین جا، حالا خودمانیم، شما از کار آن افغانی خوشتان می‌آید؟ معلوم است که نه. خوب، من هم خوشم نمی‌آید. کار دل است، کار گل که نیست. خواهش می‌کنم دیگر به من نگوئید افغانی. من اسم دارم. اسمم هم دلاور است. برای اینکه ثابت کنم دلاورم از اینجا که بیرون آمدم، دوباره می‌روم از آن دختر خواستگاری می‌کنم، کلنگم را هم با خودم می‌برم.

این آقایان که اینجا تنگ هم نشسته‌اند، آبشان توی يك جوی می‌رفته. زنی برای شوهرش این آقایان را به عنوان جانشین تعیین می‌کند. صبحها که شوهره می‌رفته سرکار، این آقایان يك خط در میان می‌آمده‌اند و به نحو احسن وظایف محوله را انجام می‌داده‌اند. زنه هر روز سه تا قرص کنار می‌گذاشته. يك قرص جلوگیری برای خودش، يك قرص کمر برای جانشین و يك قرص خواب برای بچه‌اش. قرصها شبیه هم بوده. يك روز اشتباهاً قرص خواب نصیب جانشین می‌شود، قرص کمر نصیب بچه. چشمتان روز بد نبیند، بچه‌هه قُندا قش را پاره می‌کند و می‌گوید من زن می‌خواهم. آقای جانشین هم خوابش می‌برد و نمی‌تواند به وظیفه‌اش عمل کند. توی خواب طوری خروپف می‌کند که همسایه‌ها می‌شنوند و متوجه می‌شوند این خورخور، لهجه دیگری دارد. همین اختلاف لهجه باعث می‌شود که این آقایان اینجا باشند. تازه معلوم شده دیگران هم با این آقایان اشتراك مساعی داشته‌اند. شوهر این زن در محله چه ارج و قربی داشته. میوه فروش، بهترین میوه‌ها را از پستو در می‌آورده به او می‌داده. قصاب، بهترین جای گوشت را برایش می‌بریده. خواربارفروش، خودش گونی برنج را کول می‌کرده و جلوتر از او تا خانه‌اش می‌برده، بدون اینکه آدرس گرفته باشد. خلاصه در محله آن قدر محبوبیت داشته که می‌توانسته به عنوان رئیس انجمن محلی انتخاب بشود.

حالا ای دلاور افغانی! اگر عیالوار شدی — از من به تو نصیحت — هیچ وقت در انجام دادن وظایف محوله کوتاهی یا سستی نکن، وگرنه برایت جانشین تعیین می کنند. آخر این هم شد کار؟ برو زحمت بکش عاشق بشو، خواستگاری بکن، زیر قرض برو، تشکیل خانواده بده، بچه دار شو، کرایه خانه بده، پول دکتر و دوا بده، با هزار مکافات میوه را عمل بیار، بعد یکی دیگر که هیچ کدام از این کارها را نکرده، بیاید و محصول را برداشت کند. به قول سیاسی کارها کاشت و داشت از تو، برداشت از دیگران. خلاصه ای دلاور عزیز: دیگران نکاشتند و ما نخوردیم، ما بکاریم و دیگران بخورند.

من کارگر قالبیاف هستم. چشمهایم را هم روی همین کار گذاشته‌ام. يك روز اوستام عكس يك بلبل را داد به من گفت: «بیا این را روی قالبی بیا.»

اما من آن قدر چشمهایم سیاهی می‌رفت که بلبلم تبدیل به کلاغ شد. اوستام خیلی کفری شد و سه‌ماه حقوقم را نداد. تازه مگر کلاغ چه عیبی دارد؟ يك موقعی پنیر می‌دزدیده، اما حالا گیر آدمهاش هم نمی‌آید.

به اوستام گفتم: «اوستاجان! کلاغ که از بلبل بهتر است، چون بیشتر عمر می‌کند. من هم به جای بلبل، کلاغ بافتم که قالبی دوام بیشتری داشته باشد.»

حالا اوستام یاد گرفته چه کار کند. عكس کلاغ به من می‌دهد و می‌گوید: «این را بیا.» من هم از توی کلاغ، بلبل در می‌آورم.

يك وقتی حسرت به دل مانده بودم و ماهها بود که گوشت نخورده بودم. یعنی گیرم نیامده بود که بخورم. يك تیر کمان برداشتم، جیبهایم را پر از سنگ کردم رفتم به یکی از خیابانهای پر درخت و شروع کردم به زدن گنجشکها. اولین گنجشکی را که زدم، دیدم صدای قارقارش درآمد و داد زد: «آهای عمو! مگه کوری؟ من کلاغم، نه گنجشک.» من دست از شکار برداشتم، چون گوشت کلاغ اصلا با مزاجم سازگار نبود.

يك روز پولهایم را جمع کردم رفتم پیش يك چشم پزشك. دكتر خودش هم عينك

ته استکانی زده بود و با زور دور و برش را می دید. وقتی رفتم توی اتاق دکتر، دیدم که يك جوجه تیغی نشسته روی میزش. ترسیدم جلو بروم. باخودم گفتم خیلی چشم سالمی داریم، حالا این هم بیاید بر ایمان يك تیغ در کند.

دکتر متوجه شد و گفت: «نترس جانم! جا سنجاقی آزاری ندارد.» چشمم را معاینه کرد. بعد انگشتهای دست راستش را نشانم داد و پرسید: «این چند تا است؟»

گفتم: «شش تا.»

دکتر به شك افتاد. انگشتایش را نگاه کرد و شروع کرد به شمردن آنها. بعد که مطمئن شد شش انگشتی نیست، يك عینک برایم نوشت که شیشه اش اندازه ده تا ته استکان بود. این عینک سائزش به چشمم نمی خورد و يك نمره پایین بود و چشم را می زد. مثل کفشی که يك نمره کوچک باشد و پای آدم را بزند. وقتی انگشتهای دستم را نگاه کردم، متوجه این قضیه شدم. دیدم چهارتا انگشت دارم. ترسیدم و تندتند شروع کردم به شمردن انگشتهام. هر پنج تا سر جایش بود. رفتم خانه.

خانه رفتن همان بود و اینجا آمدن همان. خانه ما طبقه سوم يك آپارتمان است. وقتی رسیدم طبقه دوم، فکر کردم طبقه سوم است و خانه خودمان است. کفشهایم را در آوردم و در را هل دادم. در باز شد. رفتم تو. دیدم دکوراسیون خانه عوض شده. گفتم حتماً زنم برای تنوع، چیزها را جابه جا کرده. رفتم آشپزخانه. دیدم زنم پشتش به در است و دارد غذا می پزد. از پشت بغلش کردم و خواستم از سلیقه اش تعریف کنم که جیغ زد برگشت يك کشیده خواباند زیر گوشم. دیدم زن همسایه است. همچنین در رفتم که کفشهایم را جلوی درشان جا گذاشتم. چه دردسرتان بدهم. شوهر آن زن کفشهای مرا به عنوان مدرک جرم، زیر بغل زد و آمد از دست من شکایت کرد. و حالا اینجانب در خدمت شما هستم. اگر بخواهند معامله به مثل کنند، نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم؟

هرچه می گویم تقصیر باد و طوفان بود، قبول نمی کنند. يك روز، دم غروب، يك دفعه طوفان شد. حتماً شما هم خبرش را شنیده اید. چه طوفانی بود. درختهای چند صدساله از ریشه درآمدند. ماشینها خوردند به هم، خرد و خاکشیر شدند. شیروانیها پر در آوردند. همه چیز جابه جا شده بود. ماهیها رفته بودند نشسته بودند روی درختهایی که سالم مانده بودند. پرندهها توی آب شنا می کردند و از دهانشان حباب در می آمد. ماهیگیرها روی درختها تور می انداختند ما هی بگیرند. شکارچیها هم توی آب شلیک می کردند پرنده شکار کنند. همه کشتیها و قایقها توی خیابانها بودند و همه ماشینها توی آب. وسط آنها چراغهای راهنمایی چشمک می زدند. سر چهار راهها کشتیها سوت می کشیدند. سگ ماهیها دنبال گربهها کرده بودند. هزارها پروانه با گردباد می چرخیدند و روی هوا پخش و پلا می شدند. چوپانی گوسفندان را روی دریا می چراند. روسریهای رنگ و وارنگ روی هوا می چرخید و زنها مویشان افشان شده بود. خلاصه طوفان، حسابی شهر را به هم ریخته بود. من يك هو چشمم را باز کردم دیدم روی پشت بام، توی يك پشه بند، افتاده ام بغل يك دختر تپل میل. طوفان آن قدر شدید بود که پشه بند افتاد روی سرمان و چوب پشه بند خورد توی کله من. ببینید، روی کله ام انواع و اقسام میوهها سبز شده. پدر دختر می گوید: «طوفان آدم را از پشت بام می اندازد زمین، نه اینکه از زمین، روی پشت بام. حالا

گیریم طوفان تو را انداخته توی پشه بند، آن صدای هرّه کرّه و خنده چی بود؟» هر چه
می گویم من و آن دختر هم داشتیم به همین می خندیدیم، باورشان نمی شود.

بدر عشق بسوزد

چه راحت مردم آبشان توی يك جوی می رود. چه راحت توی آشپزخانه همسایه می روند. چه راحت نیازهای طبیعی يك انسان را برآورده می کنند. چه راحت با طوفان توی پشه بند دختر مردم می روند. ما را باش که بیست سال آزرگار است خودمان را علاف کرده ایم.

بیست سال پیش توی مؤسسه ای کار می کردم. عاشق تلفنچی آنجا شدم. توی آن مؤسسه، چشم همه دنبال این دختر بود. بیخودی تلفنخانه را می گرفتند تا فقط صدای او را بشنوند. به حالایم نگاه نکنید، آن وقتها خیلی خجالتی بودم. نمی توانستم عشقم را به او ابراز کنم. تصمیم گرفتم شاعر بشوم. صفحه شعر مجله های ادبی را خواندم و شاعری را یاد گرفتم و این شعر را روی موج کوتاه گفتم:

غزلواره

کلاف می گشاید

کلامت

کلاغ می پراند

حواسم

شهاب می جهانند

صدایت

در جهان

صدایت

چنان گرم است

که وقتی سیم را می بوسم

لبانم

تبخال می زند.

غزلواره را فرستادم برای مجله‌ای که هر هفته عشق من آن را می خرید. مجله در آمد. دیدم شعرم تویش چاپ شده. اما آن تلفنچی هیچ عکس‌العملی نشان نداد. گفتم شاید از شعر سپید و نو و نیم‌دار خوشش نمی آید. آمدم يك غزل موشح گفتم و توضیح دادم که در شعر موشح اگر حرف اول ابیات را جمع کنند، اسم طرف مربوطه در می آید. اسم طرف، عذرا بود. غزل هم این بود:

عشق تو انداخت سوی من کمند

من خوشم می آید از این قید و بند

ذره ذره حل شدم در عشق تو

عشق تو چای است و من چون حبه قند

راه او دور است و پای ما چلاق

دست ما کوتاه و نخل او بلند

ای که بهر وصل کردن آمدی

وصل کن ما را به جایی دلپسند

این غزل هم چاپ شد، ولی طرف مربوطه باز عکس‌العملی نشان نداد. بعد فهمیدم آن مجله را فقط برای این می خرد که جدول‌هایش را حل کند. دیدم شاعری فایده‌ای ندارد. تصمیم گرفتم طراح جدول بشوم. آن قدر به مغزم فشار آوردم تا توانستم يك جدول طرح کنم. توی ستون يك افقی آن، اسم طرف را جا دادم. توی

شرح جدول نوشتنم: «دلدار و امق». از بدشانشی، مجله یادش رفت اسم طراح جدول را زیر آن چاپ کند. من همچنان مشغول طرح جدول بودم که آن دختر شوهر کرد. حالا يك دختر و يك پسر بزرگ دارد. پسرش عروسی کرده و همین روزها پدر می شود. اما از عشق من به عذرا ذره ای کم نشده. با اینکه از ریخت و قیافه افتاده، اما من هنوز دوستش دارم.

حالا دارم با يك متکا زندگی می کنم. شبها بغلش می کنم می خوابم. نه خورخور می کند و نه غرغر. نه لوازم آرایش می خواهد، نه دنبال مد و لباس و گردش و این جور چیزهاست. خانه که می روم، با مهربانی در به رویم باز می کند، ماچم می کند، کتم را در می آورد از جارختی آویزان می کند. چه غذاهایی برایم می پزد. یکی از یکی خوشمزه تر. صبح که می خواهم بروم سرکار، کتم را تنم می کند، با ماهوت پاک کن، گرد و خاک لباسم را می گیرد. با بوسه و خنده تادم در با من می آید. وقتی این متکارا بغل می کنم، انگار عذرای خودم را بغل کرده ام.

يك شب، خانه یکی از رفقا نشسته بودم، داشتم به سلامتی عذرا بالا می رفتم که آمدند گفتند بیا پایین. واقعاً که شاعر خوب گفته: پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم.

من توی يك درمانگاه، تکنیسین بودم. يك روز، پیرمردی که يك پایش می لنگید، آمد درمانگاه ما و گفت دنبال يك آمپول می گردد. من این آمپول را برایش تهیه کردم. يك روز بعد از ظهر که درمانگاه تعطیل بود، من محبت کردم به او گفتم بیاید درمانگاه تا من خودم آمپول را به او تزریق کنم. آمد. بهش گفتم: «با این آمپول، پاهایت کاملا میزان می شود.»

پیریه گفت: «پس زودتر بزن تو رگ.»

زدم تو رگش. آن یکی پایش هم لنگ شد. شروع کرد به بدو بیراه گفتن که: «فلان فلان شده، این چه کاری بود که کردی.»

گفتم: «بنده خلاف عرض نکردم و کارم هم کاملا درست بوده. من گفتم پاهایت میزان می شود، حالا فرمانت کاملا میزان شده و يك جفت پای هماهنگ داری.»

پیریه، کون خیزه از درمانگاه رفت بیرون. بعد تغییر شغل داد و کار و بارش سکه شد. ابزار کارش هم خیلی ساده شد: يك کاسه و يك پنجه حلبی. آن قدر وضعش روبه راه شد که يك ماشین حساب خرید. کارش به جایی رسید که به این و آن وام هم پرداخت می کرد. حتی خود من به فکر افتادم بروم از او قرض الحسنه بگیرم.

يك روز دیدم باز هم آمده درمانگاه، اما با يك پای سالم.

اعتراض کرد: «آمپولی را که به من زده ای، تقلبی بوده. چون بعد از چند ماه

خاصیتش را از دست داده، یکی از پاهایم دوباره سالم شده. از وقتی این طور شده‌ام، کمتر توی کاسه‌ام پول می‌ریزند. خلاصه کار و کاسبی ام حسابی کساد شده. حالا آمده‌ام که باز هم از آن آمپولها به من بزنی، منتها درست و حسابی اش را.»

از بخت بد، این دفعه من نتوانستم از آن آمپولها تهیه کنم. پیریه رفت از دستم شکایت کرد. حالا مرا انداخته‌اند اینجا. به جرم دخالت در امور پزشکی. از این به بعد پشت دستم را داغ می‌کنم که به کسی خوبی نکنم. به این جماعت، خوبی نیامده.

اگر يك تك پا می آمدی خیابان ناصرخسر و پیش حاجیت، حالا اینجا بودی. من می توانستم هر دوایی را که می خواهی برایت تهیه کنم. آن آمپول سهل است، دواهایی دارم که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود. تو فقط داروی نظافت را می شناسی که با آن موها را از بین می برند. اما من دواهایی دارم که تا بمالی روی سر کچل، دسته-دسته مو می آید بیرون.

چرا آمده ام اینجا؟ به خاطر چند کارتون شیر خشك. آمدیم ثواب کنیم کباب شدیم. اینها که کارتون-کارتون، شیر خشك از من گرفته اند، نمی دانند چه بچه هایی تشنه و گشنه چشم به در دوخته اند و منتظر شیر خشك هستند. ما این شیرها را برای بچه های طفل معصوم انبار کرده بودیم. شما که خودتان به فکر خودتان نیستید. ما هم که به فکر شما ایم، آخر و عاقبتمان این است. چه مریضهایی که اگر کمکهای دارویی ما نبود، باید جان به جان آفرین تسلیم می کردند و قبض رسید از عزراییل می گرفتند. ما مثل شما با تحقیر به کالاها نگاه نمی کنیم. ارزش آنها را می دانیم. شما وقتی می خواهی دستمال کاغذی بخری، می روی يك بسته می خری، اما من می روم چند کارتون می خرم. یکیش را خودم استفاده می کنم، بقیه اش را برای شما نگاه می دارم. من برای زن و بچه تان پوشك هم نگاه داشته ام.

شما مگر پس انداز نمی کنید؟ می دانم که حالا مردم به جای پس انداز، پیش انداز

می‌کنند، اما قبول دارید که پس انداز کردن کار بدی نیست. مگر نه، آقا نظر؟ خود ماها را هم بابا ننه‌ها مان پس انداخته‌اند. شاعر می‌فرماید: «برای دگر روز چیزی بنه». ما هم به پیروی از این شعار، برای دگر روز چیزی نهاده‌ایم. از شیر مرغ بگير تا جان آدمیزاد. این دفعه هم داشتیم توی میدان انقلاب، کوپنهای کالاهای اساسی را می‌خریدیم برای شما کالا ذخیره کنیم که از اینجا سر در آورده‌ایم. چه کار کنیم، دستمان نمک ندارد. آی... کوپن خریداریم... کوپن... کوپن... باطل شده و باطل نشده... اعلام شده و اعلام نشده... خریداریم... کوپن...

- اگر من بخواهم اسم کوچکم را عوض کنم، چقدر طول می کشد؟
 - نمی دانم، ولی دوستی دارم به اسم آقای شاپور. این آقای شاپور می گوید يك روز رفته بودم بهشت زهرا. دیدم چند نفر سر قبری نشسته اند و با قلم و چکش دارند روی سنگ قبر را اصلاح می کنند. رفتم جلو پرسیدم: «قضیه از چه قرار است؟» یکی از آنها گفت: «ما مأمور ثبت احوالیم. این مرحوم در زمان حیاتش تقاضای تغییر نام کرده بود، حالا اداره ثبت با تقاضای او موافقت کرده.»
 - با این حال، من ناامید نمی شوم. از اینجا که بیرون آمدم، بلافاصله می روم اسم کوچکم را عوض می کنم.

- مگر این اسم چه عیبی دارد؟

- باعث دردسر من شده. آخر «آقانظر» هم شد اسم؟ مرا آورده اند اینجا که به زن و بچه مردم «نظر» داشته ای. می پرسم به چه دلیل؟ می گویند به این دلیل که اسمت آقانظر است. حالا يك نفر دیگر هم پیدا شده که شکایت کرده من بچه اش را نظر زده ام مریض شده. شما هم بیخود از من کناره می گیرید. اگر چیزی از ما دیده اید، گذشته است. لازم نیست تا صبح این قدر طاقباز بخواهید. بدنتان درد می گیرد.

سخن نو آر که نور را حلاوتی ست دگر

این جور جاها آدم را خبره می‌کند. پیرمرد! آخر چرا راستش را گفتی؟ اینجا آموزشگاه است. توی این آموزشگاه یاد می‌گیری که از این به بعد حرف راست نزنی. بعضیها از این دانشگاه درجهٔ دکترا گرفته‌اند.

يك شب، يك بابایی را آوردند انداختند توی این هلفدونی. طرف، چند بطر خالی کرده بود و لول لول بود. وقتی از در وارد شد، بوی مشروب همه جا را گرفت. اما یارو منکر همه چیز بود و می‌گفت من نخورده‌ام و قاطعانه حرف می‌زد. همان طور که اینها ما را خبره کرده‌اند، ما هم آنها را خبره کرده‌ایم. بعضی حرفها دیگر کهنه شده و بیشتر تولید شك می‌کند. مثلاً تو اگر مشروب نخوری، اما دهننت بوی تخم میخک بدهد، کار دستت می‌دهند. یا اگر بگویی از دندانپزشکی می‌آیم و دکترا برای اینکه دندانم درد نکند، روی آن الکل گذاشته، باز هم می‌فهمند که چند استکان بالا رفته‌ای. اگر بگویی لب به مشروب نزده‌ای، ضدمافوقت را بو می‌کنند. این حرفها دیگر کهنه شده. آن بابا آن شب، قاطعانه می‌گفت که نخورده است. دیر وقت بود و طرف خیالش تخت بود که پزشك قانونی آن وقت شب تعطیل است و نمی‌توانند او را برای معاینه روانهٔ آنجا کنند. تازه از کجا معلوم دکترا خودش دو بطر بیشتر از متهم نزده باشد. با معاینه می‌شود فهمید کدام مواد گیر اتر است و جنس خوب را از کجا باید تهیه کرد. آن شب آن بابا آن قدر مست بود که بالانس می‌زد و روی دستهایش

راه می‌رفت و ما می‌ترسیدیم شکوفه بزند. چند تا غزل کوچه‌باغی هم بر ایمان خواند، بعد تخت گرفت خوابید تا صبح. روز بعد، تمام آثار و علائم مستی از سرش پریده بود و باز اصرار داشت که نخورده است. بالاخره نتوانستند ثابت کنند که خورده است و آزاد شد و رفت تا با خیال راحت و حواس جمع لبی تر کند. تو را باش که خواسته‌ای صداقت به خرج بدهی و همه چیز را رک و راست اعتراف کرده‌ای. اگر فکر می‌کنی راستگویی نجات می‌دهد، کور خوانده‌ای. حالا با این کمردردی که داری، یا باید و ایستی، یا باید دراز بکشی. نمی‌توانی مثل جدول کلمات متقاطع که آقای وامق طرح می‌کرد، هم افقی باشی، و هم عمودی. پیرمرد! از این به بعد مواظب باش، عمودی نیایی و افقی بروی.

اگر کمرم لولا داشت، می توانستم خم و راست بشوم. ولی افسوس از این کمر درد. دیسک کمر، پدرم را درآورده. دکتر گفته چیز سنگین بلند نکنم. شانس آورده‌ام که بادفتق ندارم. اگر دربان هتل بودم - چون نمی توانم دولا راست بشوم - تا حالا اخراجم کرده بودند و از گرسنگی مرده بودم. هیچ وقت نمی توانم سوار مینی بوس بشوم. اگر کوتاه قد بودم، کمر درد هیچ غلطی نمی توانست بکند. به همین علت سوار تاکسی هم نمی توانم بشوم. فقط می توانم سوار اتوبوس بشوم و تا مقصد سرپا بایستم. بعضی وقتها مسافره‌های دیگر با تعجب نگاهم می کنند. لابد توی دلشان می گویند این همه صندلی خالی هست، چرا این یارو نمی آید بنشیند. شاید فکر کنند بواسیر دارم. وارد خانه‌هایی که در کوتاه دارند، نمی توانم بشوم. خیلیها دوستیشان را با من به هم زده‌اند. عقیده دارند که خیلی خودخواه و متکبر شده‌ام. راه که می روم، مجبورم دستم را را بگذارم روی شکمم و مثل ناپلئون بناپارت سینه‌ام را بدهم جلو، کله‌ام را ببرم عقب. همین باعث شده کلی پشت سرم حرف در بیاورند. چند بار با گوشه‌های خودم شنیده‌ام که پشت سرم گفته‌اند: «انگار دارد از نبرد واترلو می آید».

این سگ مصعب را هم که می خورم، برای کمر دردم است. برای من جنبه دارویی دارد. اگر بخواهند مشتمالم بدهند، همه پیچ و مهره‌هایم در می رود.

مرا باش که تا حالا فکر می کردم این بهنام و رحیم از کارگرهای حمام هستند. آقای کمره ای اول که وارد شد چقدر به اینها التماس کرد. او هم مثل من فکر می کرد اینها کاره ای هستند و باید دلشان را به دست آورد و دَمشان را دید. اینها از خودمان بوده اند و ما نمی دانستیم. تقصیری هم نداریم. آدم اول که وارد يك جایی می شود، نمی داند کی دوست است و کی دشمن. قبلاها می شد تقریباً آدمها را از قیافه شان شناخت و پی به روحیه و افکارشان برد. ولی حالا اوضاع خیلی قاراشمیش شده. می بینی يك نفر محاسنی دارد، اما افکارش درست بر خلاف آن چیزی است که تو فکر می کنی. یا برعکس، یکی صورتش را چارتیغه کرده، اما حسابی تو را هچل می اندازد. واقعاً آدمها را نمی شود شناخت. اینکه چیزی نیست، زن و شوهرهایی هستند که سی سال است با هم زندگی می کنند، اما هنوز همدیگر را نشناخته اند.

این بهنام از رحیم بهتر است. وقتی قفل در را باز می کند، می آید تو، می نشیند و يك خرده با ما حرف می زند. حتی گاهی توی پاچه شلوارش سیگار قایم می کند و برای ما می آورد. اما رحیم خیلی خشن است. وقتی در را باز کند و ببیند یکی دارد سیگار می کشد، می پرد سیگار را از دستش می گیرد، خودش می کشد. اگر زیاد هم اعتراض کنی، می رود گزارش می دهد.

جرمشان چی است؟ می گویند رحیم يك بسته امانتی را می خواسته از يك جایی

برساند به يك جای دیگر، که گیر افتاده. خودش نمی دانسته توی بسته چی بوده. به او گفته بودند میل گرد است. البته او می دانسته میل گرد، یکی از مصالح ساختمانی است و خیلی هم بلند است، اما فکر کرده شاید ژاپنی ها نوع ترانزیستوریش را هم اختراع کرده اند و این از آنهاست. وقتی بسته را باز کرده اند، دیده اند چند لول تریاک است.

این بهنام هم يك خرید مختصری کرده و گیر افتاده. يك نفر به او گفته به جای اینکه دو سال دوندگی کنی، گرد و خاک بخوری، جبهه بروی، زخمی بشوی تا يك کارت کوچولوی پایان خدمت به دست بیاری، بیا پیش حاجیت تا این کارت را يك روزه برایت جور کند. بهنام دختری را دوست داشته، دختره گفته بوده، به شرطی زنت می شوم که این کارت را ارائه بدهی. این بیچاره هم دیده اگر دو سال دنبال کارت بدود، ممکن است دختره را یکی دیگر بردارد و ببرد. پولی تهیه کرده و این کارت ورودی زندگی را به دست آورده. حالا معلوم نیست وضعش چی می شود. شاید هم خواست خدا بوده و بهنام از يك خطر حتمی نجات پیدا کرده.

- شیخ عطار توی منطق الطیر، سی مرغ را برداشته برده به قلّه قاف، تبدیلسان کرده به سیمرغ. این بابا هم تقریباً همان کار را کرده. سی هزار تا مرغ را بار کامیون کرده برده يك شهر دیگر، تبدیلسان کرده به اسکناس. اگر عطار به ادبیات این مملکت خدمت کرده، این بنده خدا هم خواسته به اقتصاد این مملکت خدمت کند. از عطار به عنوان یکی از چهره‌های درخشان تاریخ ادبیات این مملکت تجلیل می‌کنند، اما از چهره‌های درخشان تاریخ اقتصاد این کشور کسی تجلیل نمی‌کند.

- داداش! مثل اینکه تاریخ ادبیات هم ضعیف است؟ چه جوری به تو دیپلم داده‌اند؟ این چهره اقتصادی باید شکر کند که عطار نیست. مگر نمی‌دانی عطار به دست مغولها کشته شد؟

آن چیزهایی را که شما دیده‌اید، توی فیلم بوده. این کارها از دست من بر نمی‌آید. فوتم کنید، افتاده‌ام زمین. به من می‌گویید قلاب بگیریم، تو برو میله‌های نورگیر سقف حمام را بشکن از آنجا فرار کنیم. اینجا که استودیوی فیلمبرداری نیست. بی احتیاطی کردم به قول آن آقا با خودم میل گرد برداشتم.

توی فیلم، مرا در نقش امیر ارسلان نامدار دیده‌اید که به خاطر فرخ لقای خال‌دار، گرزده‌منی را دور سرم می‌چرخانم. آن گرز، مقوایی بود. گرز واقعی من وافور است که آن را هم به زور می‌توانم بلند کنم. می‌توانید از فرخ لقا هم سؤال کنید. من پهلوانم، اما از آن پهلوانهایی که شمشیرشان انبر است و سپرشان منقل. البته اگر حالا يك بست می‌زدم، ممکن بود خیال کنم زمین و زمان را به هم می‌ریزم و پشت قویترین پهلوانها را به خاک می‌رسانم، ولی دریغ از يك مثقال.

من از بیگانگان هرگز ننالم

- امیر ارسلان هم امیر ارسلانهای قدیم. اینکه دارد ازش می رود. من خودم با این یدوبیضام هیچ کاری نمی توانم بکنم. يك موقعی بود که می توانستم درخت را از ریشه در بیارم. يك روز برای اینکه بدنم کوفت نرود، دمر خوابیدم - آن موقع هنوز آقانظر اینجا نیامده بود - به دلاور افغانی گفتم بیا کمرم را لگد کن. او هم آمد با همه سنگینی اش روی کمرم و رجه - و رجه کرد و بالا پایین پرید. من عین خیالم نبود. خود دلاور هم تعجب کرده بود و می گفت تو ایرانی نیستی. تو افغانی هستی و جایت با من عوض شده، خودت خبر نداری. دلاور! مگر خودت این حرف را نزدی؟ همین زور زیاد، کار دستم داد. يك روز درختی را از ریشه در آورده بودم داشتم بسته ای را زیر آن قایم می کردم که مأمورها ریختند مرا گرفتند. برادرم لوم داده بود. بعضی از درختها شل و ول شده بودند و میوه هاشان مردم را خمار می کرد. برادرم تیشه به ریشه خودش زد، چون محصول باغش آن قدر خریدار داشت که حساب نداشت. عجب آدم فروشهایی پیدا می شوند. آدم دیگر به چشم راست خودش هم نمی تواند اعتماد کند.

این هم شد نویسنده؟ يك عده آدم را به امان خدا ول کرده و رفته. تا این آدمها مشغول حرف زدن بوده اند، آقای نویسنده هم زده به چاك جاده. شاید ماندنش صلاح نبوده و ترسیده الکی گیر بیفتد. به هر حال کار خوبی نکرده. جواب منتقدان داستان را چه جوری می خواهد بدهد؟ حالا منتقدها به کنار، جواب آدمهای داستان را چه می دهد؟ به خواننده های داستان چه می خواهد بگوید؟ توی این گرانی، پول داده اند این کتاب را خریده اند. این آقای نویسنده، لابد حق تألیف هم می خواهد. واقعاً که چه رویی دارد. ناشرها خوب کاری می کنند حق این نویسنده ها را می خورند. حق این جور نویسنده ها را باید کف دستشان گذاشت. آدمهای دیگر داستان نمی دانم چه می خواهند بکنند، خودشان می دانند. من روایت خودم را ادامه می دهم. از بقیه هم اگر چیزی بدانم، برایتان تعریف می کنم.

مرا بجا می آورید؟ من همانم که خواب آن گل را دیده بودم. خیلی ممنونم، من هم از دیدارتان خوشوقتم.

صبح زود، هنوز آفتاب عالمتاب، از نورگیر سقف نتابیده بود که در آهنی، جیرجیر به صدا درآمد و رحیم در زد: «پاشین، صبحانه.»
 آقانظر و من می خواستیم کمک کنیم آقای کمره ای را روی پا بایستایم.
 کمره ای گفت: «آقانظر نه، یکی دیگر بیاید کمک کند.»

دلاور آمد كمك كرديم آقاى كمره‌اى ايستاد. نمى دانم بيچاره چه جورى دست به آب مى رود. تجسمش برايم مشكل است. آقانظر رفت سفره پاره پوره‌اى را كه پرازنان خشك بود از طاقچه برداشت آورد وسط سلول پهن كرد. بهنام به تعداد افراد، ليوان چيد روى زمين. چه ليوانهايى. اگر پروفيسور اينجا بود مى گفت اينها براى آزمائش ادرار خوب است. رحيم با يك كترى بزرگ آمد و همان طور واايستادنكى شروع كرد شرشر چايب ريختن توى ليوانها. اگر آقاى كمره‌اى خم نمى شد عذرو بهانه داشت، اما نمى دانم رحيم چرا خم نمى شد چايبى را مثل بچه آدم بريزد. شايد ملاحظه آقانظر را مى كرد. ليوانها پراز كف شده بود. انگار آنها رازير اسب درشگه گرفته بودند. اميرارسلان دلش به هم خورد و لب به چايبى نزد. آن دو نفرى كه آبشان توى يك جوب رفته بود، دوتايى شان توى يك ليوان چايبى خوردند. مولانا تيغ الدين، جور اميرارسلان را كشيد. دلور سعى مى كرد بهترين جاى نان را جلوى ديگران بگذارد. باباقورى—همان كه بلبل را كلاغ مى ديد—پنير گنده‌اى را خورد و فكر كرد كره فرد اعلا خورده است. آقاى نشادرى چند بار دستش راه دهانش را گم كرد. آنكه درخت را از ريشه درآورده بود، اسمش را گذاشته بوديم «خليل عقاب». خليل عقاب، وقتى چايبى را جلوى وامق گذاشت، وامق آهى كشيد و چشمهايش را خمار كرد و گفت: «آه... عذراى من.»

كوپنى يه در حالى كه لقمه پنير را توى دهانش مى چپاند، هى مى گفت: «خريداريم... كوپن پنير خريداريم... باطل شده و نشده، اعلام شده و نشده...» آنجا هر كسى اسمى داشت. به آن تكنيسين درمانگاه، وقتى مى گفتيم «آقاى دكتر»، چه عشقى مى كرد. من هم كه خواب گل ديده بودم اسمم شده بود «آقاى گلباز».

هنوز صبحانه را تمام نكرده بوديم كه دوباره در آهني باز شد و يكى از مأمورها آمد از روى كاغذ، اسمها را حاضر غايب كرد، بعد دستور داد همه دنبال اوراه بيفتند. با عجله كفشهايمان را پوشيديم و دنبال آن مأمور راه افتاديم. از چند راهرو گذشتيم، رفتيم رسيديم به يك حياط. آن ور حياط چند نفر زن ايستاده بودند. يك دفعه، عطر موسيقى پيچيد توى حياط. همه مست و مدهوش شدند. يك دسته

پروانه آمدند از سیمهای خاردار گذشتند و توی عطر موسیقی چرخ می زدند. عطر موسیقی که قطع شد، پروانه‌ها از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. از آن حیاط، مردها و زنهارا بردند به يك حیاط دیگر و از آنجا هم به يك حیاط دیگر. در حیاط سوم يك مینی بوس ایستاده بود. اول، زنهارا سوار شدند. سهردیف جلوی مینی بوس را به آنها اختصاص دادند. مردها تعارف کردند اول آقایانظر سوار شود. من که سوار شدم، رفتم نشستم ته مینی بوس. آقای کمره‌ای کارش خیلی مشکل بود. نه می توانست بنشیند و نه می توانست بایستد. من و آقایانظر خواستیم کمکش کنیم تا وسط مینی بوس دراز بکشد.

گفت: «آقایانظر، نه.»

با بهنام او را کف مینی بوس خوابانیدیم.

در آهنی بزرگ حیاط باز شد و مینی بوس حرکت کرد. مأموری که ما را می برد، گفت: «آقایان کف مینی بوس را نگاه کنند، خانمها هم رو به رو را.»

آقای کمره‌ای گفت: «چه خبرتان است؟ مگر تا حالا آدم ندیده‌اید؟»

مأمور، تا رویش را می کرد آن ور، زنهارا بر می گشتند مردها را نگاه می کردند و می خندیدند. یکی از زنهارا با اشاره سیگار خواست. بهنام از توی جورابش سیگار در آورد، پشت صندلی روشن کرد، بعد دراز شد و آن را داد دست آن زن. مأمور همین که بر می گشت، همه مثل بچه آدم می نشستند سر جایشان. در مینی بوس چند تا مرد دیگر هم بودند که من نمی شناختمشان. یکی از آنها روی کاغذ، شماره تلفن نوشت و تا مأموره رویش را برگرداند، رد کرد به یکی از زنهارا.

مینی بوس از خیابانهای پیچ در پیچ زیادی گذشت و در کوچه‌های پیچ در پیچ زیادی پیچید. بین راه چند بار کوپنی یه سرش را از پنجره در آورد و داد زد: «خریداریم... اعلام شده و نشده...»

در جایی که نه کوچه بود و نه خیابان و از جمعیت موج می زد، مینی بوس جلوی ساختمان چند طبقه‌ای ایستاد. جای سوزن انداختن نبود. يك عده می رفتند تو، يك عده می آمدند بیرون.

مأمور گفت: «پیاده شوید و یکی یکی بروید توی ساختمان.»
اول از همه زن‌ها پیاده شدند. بعد آقای کمره‌ای را همان طور صاف بردیم
گذاشتیم تو پیاده‌رو. بعد آقانظر پیاده شد. بعد ما رفتیم توی ساختمان.
مأمور گفت: «طبقه آخر.»

جمعیت زیادی مثل مور و ملخ از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت. آنهایی که پایین
می‌آمدند، اینهایی را که بالا می‌رفتند، باخودشان می‌کشیدند پایین. اینهایی هم که بالا
می‌رفتند، آنهایی را که پایین می‌آمدند، باخودشان می‌بردند بالا. همین باعث
می‌شد تا یکی ساعتها بدود و ببیند، هنوز سر جای اولش ایستاده است.
از نرده‌ها گرفتیم که سیل جمعیت ما را با خود نبرد. از پله‌های باریک زیادی بالا
رفتیم و از راهروهای تاریک زیادی گذشتیم تا رسیدیم طبقه آخر. جمعیت توی هم
وول می‌خورد.

آقانظر گفت: «این ساختمان، ده طبقه بوده، اما آن قدر جمعیت فشار آورده که
سه طبقه‌اش رفته زیر زمین، حالا شده ساختمان هفت طبقه.»

ما را بردند انداختند توی اتاقی که شش ردیف نیمکت داشت. سه ردیف مال زن‌ها
بود و سه ردیف مال مرد‌ها. نیمکتها را پشت به هم چیده بودند که زن‌ها و مرد‌ها
چشمشان به هم نیفتد. غیر از ما عده دیگری هم آنجا بودند. يك زن چادری بود که
مرد همسایه می‌خواست با ماشینش او را تا سر خیابان برساند. يك مرد شکم‌گنده
بود که به يك زنی تعلیم رانندگی می‌داده، منتها جاده لغزنده بوده، افتاده توی
دست انداز، يك کمی انحراف پیدا کرده. چند تا زن هم بودند که به گفته خودشان
همه مسافر بوده‌اند. بین زنهایی که با ما آمده بودند، يك زن بود به اسم اکرم که هی
آدامس می‌جوید. يك دختر خیلی خوشگل هم بود که اسمش لیلا بود و بعضی وقتها
زبان‌ش را در می‌آورد.

تا در اتاق بسته می‌شد، زن‌ها و مرد‌ها بر می‌گشتند، همدیگر را نگاه می‌کردند و با
هم حرف می‌زدند. همین که صدای چرخیدن کلید در می‌آمد، دوباره همه مثل بچه
آدم سر جایشان می‌نشستند و سکوت مطلق برقرار می‌شد.

آقای کمره‌ای ایستاده بود کنار پنجره، از آنجا به محوطهٔ خالی و خلوتی که مثل پرتگاه بود نگاه می‌کرد.

دلاور که چشم از لیلا بر نمی‌داشت، آب دهانش را قورت داد و با لهجهٔ افغانی‌اش پرسید: «لیلا، چند سالت است؟»

لیلا گفت: «هفده سال.»

دلاور گفت: «لیلا جان! اگر کاری نکرده‌ای، اجازه بده از اینجا که خلاص شدیم، من بیایم تو را خواستگاری کنم. تو زن من بشو، با هم برویم کابل، تشکیل خانه و زندگی بدهیم.»

لیلا زبانش را برای دلاور درآورد و گفت: «برو، دهاتی!»

باز دلاور پرسید: «لیلا، تو واقعاً کاری صورت داده‌ای؟»

لیلا باز زبانش را برای دلاور درآورد.

کمره‌ای رو کرد به دلاور و گفت: «راحتش بگذار، مثل اینکه از مردها دل پری

دارد.»

اکرم چشم دوخته بود به بهنام و می‌گفت: عجب چشمهایی داری.»

چشمهای بهنام، آبی بود. اکرم يك سیگار درآورد و گفت: «خودم را که آتش

زده‌ای، بیا سیگارم را هم آتش بزن.»

بهنام کبریت درآورد و سیگار اکرم را روشن کرد. اکرم يك زد و دود سیگار را اول

کرد توی صورت بهنام، و می‌خواست به او نزدیکتر شود که در به صدا درآمد. نگهبان

با دستهٔ کلید، تو آمد و يك نفر را احضار کرد. آن يك نفر رفت. دوباره در قفل شد. و

دوباره مردها و زنها به طرف هم برگشتند و گفتگوها از سر گرفته شد.

اکرم به بهنام گفت: «محل کار من، چارراه امیر اکرم است و دو شیفته کار

می‌کنم.»

جلو آمد و دست کرد زیر پیراهن بهنام و نرمهٔ گوشش را گاز گرفت. بهنام که

رنگش قرمز شده بود، از حاضران معذرت خواست و گفت: «بدمصّب دارد بی‌حالم

می‌کند.»

آقای کمره‌ای گفت: «پسر جان، ما که از کمر افتاده‌ایم، اما کمر تو — بزمن به

تخته — مثل فنر فابريك است. پس تا فنرت مثل من در نرفته، بزمن روی گاز. غفلت

موجب پشمیانی است.»

آقای نشادری گفت: «حمل و نقل این جور چیزها خیلی بهتر و با صرفه‌تر است.»

مسؤل کارگاه تولیدی کشمش اوغلی گفت: «به این می‌گویند از تولید به مصرف، چون توی معامله، دیگر دست واسطه‌ای در کار نیست.»

مولانا تیغ‌الدین گفت: «خرده‌هایش را هم بریزید توی دامن من.»
دلاور گفت: «اکرم! اگر هنوز کاری صورت نداده‌ای، بیایم خواستگاری، با هم برویم کابل زندگی بکنیم.»

باباقوری گفت: «به این می‌گویند رزق چشم. آدم دیگر احتیاج به چشم پزشک ندارد. سوی چشم آدم خود به خود زیاد می‌شود.»

همان که توی پشه‌بند دختره رفته بود، گفت: «مواظب چوب پشه‌بند باشید. نگذارید هوا زیاد طوفانی بشود.»

وامق می‌خواست اعتراض کند و بگوید: «فلان فلان شده! با عذرای من چه کار داری؟»، اما حرفش را قورت داد.

کوپنی‌یه گفت: «خریداریم... باطل شده و باطل نشده...»

دکتر گفت: «آقا بهنام، خوب معاینه‌اش کن.»

بهنام در حالی که به خودش می‌پیچد، گفت: «می‌بخشید که پشتمان به شماست.»
آقانظر گفت: «گل پشت و رو ندارد.»

آن دو نفر که آبشان تویک خوب رفته بود، با هم گفتند: «اینجا دیگر آلمان دریک جو نمی‌رود.»

رحیم گفت: «میل‌گرد، انواع و اقسام دارد.»

منطق‌الطیر گفت: «تنها چیزی را که نمی‌توان احتکار کرد، همین است. هم فراوان است، هم تعاونی نشده.»

آرتیسته گفت: «کاش یک دوربین داشتیم و از این صحنه واقعی و طبیعی فیلمبرداری می‌کردیم. حیف که اینجا نقش سیاهی لشگر را دارم.»

خلیل عقاب گفت: «بهنام، ریشه‌کنش کن. مثل سینی جرش بده.»
بهنام، در حین انجام دادن وظیفه رو کرد به من گفت: «آقای گلباز، هر کس یک

چیزی گفت، تو نیز چیزی بگویی.»

من گفتم: «والله، من دارم پنجره آن ساختمان روبروی را نگاه می‌کنم. يك جفت چشم دارد از آنجا شما را نگاه می‌کند. از تنگی و گشادی آن چشم، من می‌فهمم شما در چه مرحله‌ای هستید. چشمها دارد از حدقه در می‌آید.»

اکرم توی گوش بهنام گفت: «مثل اینکه میخ شده‌ای.»

مولانا تیغ‌الدین به اکرم گفت: «پس ما را کی میخ می‌کنی؟»

اکرم گفت: «چی بهم می‌دهی؟»

مولانا گفت: «يك میخ مرغوب و محکم.»

اکرم گفت: «آن میخ را تحویل عمه‌ات بده. معامله ما پایاپای و جنسی است. این روسری را می‌بینی؟ خیلی گران است. خیال می‌کنی این را خریده‌ام؟ نخیر، رفتم سراغ يك بوتیک‌دار جوان، میخش کردم، این را ازش گرفتم. این کفشها را می‌بینی؟ پاشنه‌اش رفته، از بس که زدم به دیوار سلول شما و شما بی‌بخارها هیچ کدامتان جواب ندادید. رفتم خیابان باغ سپهسالاریکی از کفاشها را میخ کردم، این کفش را ازش گرفتم. اینکه چیزی نیست، خیلی جاها که گیر افتاده‌ام، یا کارم گیر بوده، از همین وسیله استفاده کرده‌ام. خیلی جاها طرف را میخ کرده‌ام، اما نگذاشته‌ام میخ را بکوبد. چه شهر خوبی داریم، همه مردها به ما سرویس می‌دهند. من که اصلاً به پول احتیاجی ندارم. همه چیز برایم مجانی است. مثلاً ظهر است. آن قدر توی پیاده‌روها قدم زده‌ام که خسته شده‌ام و حسابی گرسنه‌ام شده. دلم چلو کباب برگ می‌خواهد. اولین مردی که به من خیره می‌شود، چشمهایم را برایش خماری می‌کنم. با خجالت و دستپاچگی يك خرده پا به پای من می‌آید. در يك فرصت مناسب از نظر خودش، مثل همه مردها اول می‌گوید: «سلام.»

من هم می‌گویم: «عليك السلام.»

او مثل همه مردها می‌پرسد: «قیافه شما خیلی به نظرم آشنا می‌آید. من شما را جایی ندیده‌ام؟»

من می‌گویم: «چرا، همین يك دقیقه پیش دیده‌اید.»

می‌گوید: «می‌توانم چند قدم با شما بیایم؟»

می‌گویم: «آخر، وقت ناهار است.»

می گوید: «به من افتخار می دهید شما را به ناهار دعوت کنم؟»
به او افتخار می دهم که به يك رستوران برویم. برای اینکه افتخاراتش را تکمیل
کنم، در رستوران همه چیز می خورم. با سالاد، ماست، نوشابه، چلوکباب برگ با
کوبیده اضافه، چایی و بستنی، خودم را خفه می کنم. پول ناهار را حساب می کند. با
هم از رستوران می آییم بیرون. هوس چاقاله بادام می کنم. برایم می خرد. می رسیم
سر يك پاساژ. به او می گویم: «می شود يك دقیقه همین جا وایستید، من بروم يك
امانتی توی يك مغازه گذاشته ام بگیرم بیایم؟»
می گوید: «چرا نمی شود.»

می روم تو پاساژ. و از در پشتی پاساژ خارج می شوم و می روم پی کارم.
یا وقتی می خواهم جایی بروم، فکر می کنید سوار تاکسی می شوم؟ همه مردهایی
که ماشین زیر پاشان است، جلوی پایم ترمز می کنند. چرا بیخودی پول تاکسی و
آژانس بدهم؟ مردها فقط خانمها را سوار می کنند. قبل از سوار کردن هم سوا
می کنند. اگر پیرزن باشد، سوار نمی کنند، اگر بدگل باشند سوار نمی کنند.
خوشبختانه من هنوز چیزهایی دارم که همه سوارم کنند. می ایستم کنار خیابان. اولین
مردی که می رسد، سوارم می کند و داغ به دل ماشین پشت سری می گذارد. قصد دارم
به خانه دوستی بروم و يك معامله جنسی با او بکنم. راننده نواری توی ضبط
می گذارد. و با بحث درباره هوا و یا وقایع سیاسی و اجتماعی، سر صحبت را باز
نداشته باشد. با بحث درباره هوا و یا وقایع سیاسی و اجتماعی، سر صحبت را باز
می کند. در هر حال برای من فرقی نمی کند. يك آدامس هم گوشه دهانم می اندازم و
طوری می جوم که طرف حسابی به هوس می افتد و اشتهايش باز می شود.

سر کوچه ای به او می گویم: «من همین جا پیاده می شوم.»
طرف خودکارش را در می آورد. حس می کنم می خواهد شماره تلفن بدهد.
به او می گویم: «اگر يك ربع سر کوچه توی ماشین منتظر بمانی من بر می گردم.»
قند توی دلش آب می شود و می گوید: «حتماً منتظرت می مانم.» و می رود.
من هم می روم. کارم نیم ساعت طول می کشد. این جور معامله ها معمولاً ظرف
نیم ساعت جوش می خورد. می دانستم اگر يك ساعت هم طول بکشد، طرف
سر کوچه منتظر می ماند. از آن خانه که درآمد، ده دقیقه ای هم توی صف نان

وامی ایستم. ده تا نان می گیرم و می آیم. می بینم طرف توی ماشین منتظر نشسته و توی آینه نگاه می کند. می روم در را باز می کنم می نشینم و از او معذرت می خواهم که این قدر کارم طول کشید.

طرف می گوید: «مهم نیست، تا صبح هم وامی ایستادم.»

راه می افتد. می پرسد: «کجا برویم؟»

می گویم: «حالا برویم، بهت می گویم. فقط يك جا بایست، من يك تلفن بزنم.»

جلوی يك باجه تلفن نگه می دارد. می روم به خانه ام تلفن می زنم می پرسم:

«چیزی لازم ندارید بخرم؟ هر چه می خواهید، بگویید، من يك وسیله پیدا کرده ام.»

يك شانه تخم مرغ می خواهند و چند کیلو میوه. می آیم دوباره سوار می شوم و راه

می افتم.

می پرسد: «اسمت چیه؟»

می گویم: «نغمه.»

می گوید: «به به، چه اسم خوبی.»

می دانم اگر بگویم «سکینه سلطان»، باز هم می گوید «چه اسم خوبی.»

بعد می پرسد: «می شود فامیلت را هم پرسم؟»

می گویم: «بھاری.»

می گوید: «به به، چه اسم و فامیل قشنگی؛ نغمه بھاری. چقدر شاعرانه. بهترین

موسیقی دنیا همین است.» و می پرسد: «مجردی؟»

می گویم: «آره، چند ما پیش از شوهرم جدا شده ام.»

می پرسد: «چرا؟»

می گویم: «آخر، نمی توانست وظایفش را خوب انجام بدهد.»

آب از لب و لوچه اش سرازیر می شود. می پرسد: «تنها زندگی می کنی؟»

می گویم: «نه، بامادر و دخترم يك جا هستیم.»

می پرسد: «یعنی هیچ وقت توی خانه تنها نیستی؟»

می گویم: «چرا این سؤال را می کنی؟»

می گوید: «آخر من هم هیچ وقت توی خانه تنها نیستم.»

اسمش را می پرسم. می گوید: «چراغعلی، اما بهم می گویند مهتابی.»

می گویم: چه اسم قشنگی. چقدر سکسی است.»
کم مانده از خوشحالی غش کند. می پرسد: «کجا برویم؟»
می گویم: «می خواهیم اول تخم مرغ و میوه بخرم.»
می خریم. پولش را او حساب می کند. سوار می شویم.
می پرسد: «کجا برویم؟»

می گویم: «خواهرم مدرسه شبانه می رود. تا کلاسشان تعطیل نشده برویم او را برداریم. طفلکی ممکن است وسیله پیدا نکند.»

با کمال میل قبول می کند. می رسیم میدان انقلاب. می گویم يك گوشه و ایستد تا من بروم خواهرم را بردارم برگردم. قبل از رفتن، از او شماره تلفن می خواهم. شماره تلفنش را می دهد و شماره مرا می خواهد که طبق معمول ندارم. چشمکی به او می زنم و می روم خواهرم را که تازه از کلاس درآمده بر می دارم. خواهرم فکر می کند من با ماشین آژانس آمده ام. می آیم سوار ماشین می شویم. می رویم و می رویم، می رسیم به شهرکی خارج از شهر. هوا تاریک شده. من و خواهرم پیاده می شویم. من ضمن خداحافظی به طرف چشمک می زنم. یعنی که باهات تلفنی تماس می گیرم. بعدش هم صنار بده آش، به همین خیال باش.

مولانا گفت: «از آن بیچاره این همه چیز گرفتی، اما چیزی بهش ندادی. پس چرا از بهنام هیچی نگرفتی، در حالی که این همه بهش سرویس دادی؟»
اکرم گفت: «من حق ندارم کسی را مهمان کنم؟»

رحیم گفت: «من يك وقت شاگرد نجار بودم. اوستام يك قوطی میخ کج می ریخت جلوم و يك چکش می داد دستم می گفت بیا این میخها را راست کن. کار اصلی من توی کارگاه نجاری، میخ راست کردن بود. میخ گرفتی، یاد آن میخها افتادم.»
مولانا گفت: «اکرم هم می تواند بدون چکش همان کار را انجام بدهد.»

در همین موقع صدای کلید آمد و در باز شد. نگهبان سرش را از لای در تو آورد و بهنام را برای بازجویی احضار کرد. بهنام با دستپاچگی پیراهنش را روی شلوارش انداخت و آن را صاف و صوف کرد و از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد، باز همه به طرف هم برگشتند. بین رد و بدل شدن سیگار و کبریت و شماره تلفن و آدرس، لبی هم رد و بدل می شد. زنی که خواسته بود رانندگی یاد

بگیرد، چادرش را باز و بسته کرد. دلاور او را ارزیابی کامل کرد، بعد گفت: «خانم محترم، اگر توی جاده کاملاً نلغزیده‌اید، من بیایم از شما خواستگاری کنم، با هم برویم کابل تشکیل زندگی بدهیم.»

زن گفت: «برو، برو، جاده‌های کابل خطرناکتر از اینجاست.» در باز شد. نگهبان با یک زن جا افتاده آمد تو و پرسید: «آقای کمره‌ای کیه؟ خانمش آمده ملاقات.»

آقای کمره‌ای و خانمش می‌خواستند همدیگر را بغل کنند، اما رویشان نشد. اکرم با لبخند آنها را نگاه می‌کرد. زن کمره‌ای نشست روی نیمکت، اما کمره‌ای نمی‌توانست کنار زنش بنشیند.

مولانا رو کرد به کمره‌ای و گفت: «داری، هزار تومن بدهی به من؟ فردا بهت پس می‌دهم.»

کمره‌ای گفت: «هزار تومنم کجا بود؟»

مولانا گفت: «پس پانصد تومن بده.»

کمره‌ای پانصد تومان هم نداشت. مولانا آمد روی صد تومن و آخر سر به پنجاه تومن رضایت داد و گفت: «چون شما بودید، قبول کردم.»

کوپنی‌یه به کمره‌ای گفت: «اگر کوپن داری، خریداریم...»

از دریچه‌ای که تقریباً نزدیک سقف بود، یک بسته سیگار افتاد توی اتاق. سیگاریها پریدند تا مثل توپ بسکتبال آن را بگیرند. یکی دو نفر سرشان خورد به هم.

اکرم گفت: «اگر همت من نبود، همه‌تان بی سیگار می‌ماندید. بهنام که می‌رفت، من بهش گفتم اگر توانست به یکی بگوید یک بسته سیگار بخرد بیاورد از این دریچه بیندازد این تو.»

بعدش از زن آقای کمره‌ای خواست تا اگر زحمتی نیست، برود برای او سیگار بخرد با خودش بیاورد. چون کسی کاری با او ندارد. و اگر نتوانست سیگار را با خودش بیاورد، توی راهرو بدهد به یک نفر و آن یک نفر از دریچه پرت کند توی اتاق. زن کمره‌ای قبول کرد، اما از او پول نگرفت.

در فاصله یک باز و بسته شدن در، زن کمره‌ای رفت سیگار خرید و آمد. وقتی وارد

اتاق شد و چشمش به کمره‌ای افتاد، با وحشت گفت: «چرا چانه‌ات رفته توی دماغت؟ خدا مرگم بده، این چه جور حرف زدن است؟ چرا دهن‌ت کج شده؟ نکند بلایی سرت آورده‌اند؟ چی شده، راستش را بگو.»

کمره‌ای با دست، چانه و لب و دهنش را لمس کرد و یک دفعه دادش در آمد و گفت: «دندانم را دزدیده‌اند.»

زن کمره‌ای گفت: «حتماً باز خوابت برده، دهن‌ت باز مانده...»

کمره‌ای گفت: «درست است، تو که رفتی، سرپایی یک چرتی زدم.»

زن کمره‌ای گفت: «دندان نباید از این اتاق بیرون رفته باشد.»

در باز شد، نگهبان با دسته کلید آمد تو. آقای کمره‌ای گفت: «دندان بنده را دزدیده‌اند.»

نگهبان گفت: «اگر می‌خواهی مزه بریزی، برو جای دیگر.»

کمره‌ای گفت: «پس زودتر آزادم کنید، بروم جای دیگر.»

نگهبان گفت: «این شوخیها به سن و سال‌تان نمی‌آید.»

کمره‌ای گفت: «شما که قبلاً بنده را دیده بودید، دهن من این شکلی بود؟»

نگهبان دید کمره‌ای راست می‌گوید. از همه آقایان بازرسی بدنی به عمل آورد.

جیب مولانا تیغ‌الدین قلمبه شده بود. نگهبان دست کرد توی جیب مولانا و گفت: «پیدا کردم، همین جاست.»

بعد به مولانا گفت: «کارت دیگر زار است.»

مولانا گفت: «نه آقا، ایشان به من تهمت می‌زنند، خود من هم از خماری خوابم برده بود. از کجا معلوم این آقا نیامده با دندانش از جیب من چیزی بردارد.»

کمره‌ای گفت: «آقا حرف دهندان را بفهمید، مگر شما نبودید که نرخ طلا را از من پرسیدید و من گفتم رفته بالا. یکی از دندانهای من هم طلاست. دهن من که باز مانده، شما آن را برداشته‌اید.»

نگهبان، دندان آقای کمره‌ای را به او داد و گفت: «از این به بعد سعی کن نخندی، اگر هم خنده‌ات گرفت و باد زیر دنده‌ات گرفت، طوری بخند که نیش‌ت باز نشود و این طلا برق نزند. خلاصه خنده‌ات را با پایین و بالا رفتن نرخ طلا تنظیم کن.»

نگهبان، بعد به مولانا گفت: «همراه من بیا، اما بیفت جلو که من بینمت.»

نگهبان قبل از اینکه در را ببندد، جیبهای خودش را هم بازرسی کرد.

ساعت، نزدیک يك بود و چیزی به تعطیل ادارات نمانده بود. تقریباً از همه بازجویی شده بود. اما از احضار و بازجویی من خبری نبود. اگر مرا احضار نمی کردند، باید پنجشنبه و جمعه هم مهمان آنها می شدم. به فکر پروفیسور بودم. نمی دانستم در چه وضعی است؟ اگر آن شب نمی توانستم خودم را به او برسانم، برای او بد می شد. پروفیسور خیلی از زنش حساب می برد. هر جا می رفت، باید اول به زنش تلفن می زد و می گفت کجاست. بدون اجازه او آب نمی خورد. اگر زنش بگوید گوشی را بده به همسفرت می خواهم با او صحبت کنم، چه کار کند؟ یکی دوبار می تواند بگوید رفته دستشویی. یکی دو دفعه می تواند بگوید رفته ماشین را تعمیر کند. اگر دستشویی رفتن تکرار شود، فکر می کند غذای مسموم خورده ایم و حالمان به هم خورده است. اگر تعمیرگاه رفتن هم تکرار شود، فکر می کند توی راه تصادف کرده ایم و حالا داریم از بیمارستان به او تلفن می زنیم. در هر دو صورت پا می شود می آید شمال و حال پروفیسور گرفته می شود. اگر می توانستم آن روز بعد از ظهر خودم را به دکتر برسانم از وقوع حوادث ناگوار جلوگیری می کردم. با خودم گفتم اگر از من بازجویی نکرده اند، لابد مسئله ای نداشته ام.

از همان پله های باریک و راهروهای تاریک، ما را برگرداندند و با همان مینی بوس بردندمان به همان جای اول. قبل از اینکه توی هلفدوننی برویم، دویدم پیش سرپرست آنجا و گفتم: «دستم به دامنانتان، بگذارید بروم، شنبه صبح بیایم اینجا.» سرپرست پرسید: «سند-مند، چی داری؟»

سند ماشینم را گرو گذاشتم و قول دادم شنبه اول وقت آنجا حاضر باشم. بعد با يك مجوز رفتم قرارگاه ماشینم را تحویل بگیرم. حالا چه جوری رفتم، بماند.

توی قرارگاه ماشینها خری را هم دیدم. گفتم حتماً مال آقای نشادری است. آیا او هم می تواند سند خرش را گرو بگذارد و بیاید بیرون؟ راستی، خر هم می تواند سند داشته باشد؟

وقتی آمدم صندوق عقب را باز کنم و اثاثیه ام را وارسی کنم، دیدم توی ماشین پر

از ابر است و فرمان ماشین از توی ابرها آمده بیرون. عکس يك تکه ابر غلیظ افتاده بود روی شیشه عقب ماشین و این منظره جالب به وجود آمده بود. يك لحظه فکر کردم ماشینی دارم از ابر و پشت فرمان نشسته‌ام و دارم توی آسمانها می‌رانم. آن گل سحرآمیز کنار من است و پروانه‌ها بالای سرم پر می‌زنند و عطر موسیقی همه آسمان را پر کرده و من از جاده‌هایی که از صدمات خدمات شهری مصون مانده می‌گذرم. از روی پل رنگین کمان عبور می‌کنم، رودها و پلها و جنگلها را پشت سر می‌گذارم. کسی، راهم را نمی‌بندد، کسی صندوق عقبم را بازرسی نمی‌کند. کسی گل سحرآمیزم را ضبط نمی‌کند. می‌روم و بی سروصدا، آرام آرام می‌ایستم جلوی هتلی که حدس می‌زنم پروفیسور آنجا اقامت دارد.

ایستادم جلوی هتلی که حدس می‌زدم پروفیسور در آن اقامت دارد. حدسم درست بود. پروفیسور در محوطهٔ جلوی هتل با اضطراب هی می‌رفت این ور، هی می‌رفت آن ور. درست مثل موقعی که توی آزمایشگاه این ور و آن ور می‌رفت تا برای گل سحر آمیز من زمین مناسبی پیدا کند. از ماشین پیاده شدم رفتم پشت سرش و شروع کردم با او قدم زدن، طوری که مرا نبیند و يك دفعه غافلگیر شود. پروفیسور این ور که می‌رفت من هم پشت سرش می‌رفتم این ور، و آن ور که می‌رفت، من هم پشت سرش می‌رفتم آن ور.

پروفیسور طبق معمول می‌نالید و فحش می‌داد: «فلان فلان شده! اگر گیت بیارم، چوب توی آستینت می‌کنم.»

پرسیدم: «پروفیسور، چوب توی آستین کی می‌کنی؟»

یکه خورد. برگشت، مرا دید. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم.

گفت: «يك مگس بی‌پدر و مادر، از وقتی که من رسیده‌ام اینجا، دست از سر کچل من بر نمی‌دارد. مگس که چه عرض کنم، خر مگس است. لامصب عین هلیکوپتر صدا می‌دهد. صد رحمت به صدای جاروبرقی خانهٔ شما.»

تازه یادش افتاد که منتظر و نگران من بوده است. دوباره با من روبوسی کرد و گفت: «آخیش... راحت شدم. می‌ترسیدم عیال بو ببرد و کاری دستم بدهد.»

رفتیم روی تراس هتل و پشت میزی نشستیم. روی يك صندلی من، روی يك صندلی پروفیسور و روی يك صندلی آن مگسه. گارسون يك چایی برای من آورد، يك چایی برای پروفیسور و يك قطعه كيك برای آن مگسه. پروفیسور گفت: «حالا ماجراهایت را تعریف کن.»

تمام ماجراهایی را که تا اینجا خوانده‌اید، برایش تعریف کردم. اگر دلتان می‌خواهد، دوباره برایتان تعریف کنم؟ ناراحت نشوید، شوخی کردم. این قدرها هم بی‌انصاف نیستم. اگر ناشر بودید از این کار من استقبال می‌کردید، چون آنها کلفتش را دوست دارند و به کمتر از دویست صفحه رضایت نمی‌دهند. حق هم دارند، فروش کتابهای نازک توی بازار سیاه صرفی ندارد. البته این حرفها را باید نویسنده بزند، نه من. چون من هم یکی از شخصیت‌های داستان او هستم.

از پروفیسور پرسیدم: «شما چه جوری رسیدید اینجا؟»

گفت: «خیلی راحت. البته اولش خیلی ناراحتی کشیدم. دو سه ساعت وایستادم هیچ وسیله‌ای پیدا نشد. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد صلاح نبود من آنجا کنار جاده بایستم. همان جا شروع کردم به قدم زدن. هی رفتم آن‌ور فکر کردم، هی آمدم این‌ور فکر کردم. تا بالاخره راهی به نظرم رسید. يك رودخانه به موازات جاده تا اینجا می‌آمد، حتماً آن را دیده‌ای. چمدانم را انداختم توی رودخانه و پریدم نشستم رویش. بعد از چهار ساعت نزدیکیهای همین هتل پیاده شدم. تقریباً ساعت نه شب بود...»

مگسه گفت: «نخیر، ساعت ده بود.»

پروفیسور با عصبانیت محکم کوبید روی میز. صدای فنجانها بلند شد. مگسه پرید رفت دور زد، دوباره آمد نشست روی صندلی.

به پروفیسور گفتم: «این مگسه را اذیت نکن، می‌توانیم ازش استفاده کنیم. می‌تواند کلی برایمان کار انجام بدهد، بدون اینکه دستمزدی بخواهد یا انعامی بگیرد.»

پروفیسور گفت: «باشد، فقط بهش بگو دیگر روی سر کچل من ننشیند. خیال می‌کند پیست اسکی یا میدان پاتیناژ است.»

قبل از اینکه برویم بخوابیم، پروفیسور گفت: «فردا صبح زود می‌رویم آن زمین را

پیدا می کنیم.»

گفتم: «چه فایده ای دارد، آن گل سحرآمیز که دیگر مال ما نیست.»
گفت: «از کجا می دانی؟ شاید آن گل را به تو پس بدهند. شاید همین امشب که خوابیدی، توی خواب گل دیگر دیدی. به هر حال ما باید آن زمین را پیدا کنیم.»
صبح روز بعد، سوار ماشین شدیم رفتیم ببینیم آن زمین کجاست. آن مگس را هم با خودمان بردیم. ده دفعه تا يك جنگل دور دست، هی رفتیم و آمدیم، اما آن زمین پیدا نشد که نشد. پروفیسور اطمینان داشت که زمین گمشده همان جاهاست.

مگس روی کاپوت ماشین نشسته بود و داشت به حرفهای يك زنبور عسل گوش می داد. زنبوره گفت: «تو که می توانی روی شیرینی بنشینی، روی چیزهای دیگر نشین. شخصیت خودت را خراب می کنی. مخصوصاً حالا که با دو نفر شخص محترم هم دمخور شده ای.»

مگسه گفت: «با گوشهای خودم شنیدم. این دو نفر از يك گلی حرف می زدند که عطرش به صورت موسیقی پخش می شود. فکر نمی کنم تا حالا روی همچین گلی نشسته باشی.»

مگسه و زنبوره همین که دیدند من و پروفیسور متوجه آنها هستیم، حرفشان را قطع کردند. زنبوره پر زد و رفت. مگسه هم - وزوزکنان - آمد دور سر پروفیسور شروع کرد به چرخیدن.

به جستجوی زمین ادامه دادیم. جلوی در هر باغی که می رسیدیم، پروفیسور می گفت: «اینجا نیست، آن زمینی که من خوابش را دیده ام، این شکلی نیست.»
مگسه که روی فرمان ماشین نشسته بود، گفت: «آن زنبوره را که دیدید، دوست من است. اهل همین جاهاست. این دوروبر را خیلی خوب می شناسد. اگر موافق باشید، از او خواهش کنم این زمین را برای شما پیدا کند. از گل گمشده شما هم برایش حرف زده ام. فکر می کنم بتواند زمین آن گل را پیدا کند.»

از پروفیسور پرسیدم: «موافقی؟»

گفت: «من حرفی ندارم.»

به مگسه گفتم: «ما همین جا کنار جاده می ایستیم، تو برو با آن دوستت صحبت

کن بیا.»

مگسه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: «دوستم قبول کرد. همین جا منتظر باشیم، الان می آید.»

چند دقیقه بعد، زنبوره خوشحال و خندان آمد و مژده داد که از آن زمین سرنخی به دست آورده، و گفت: «آن زمین همین جاهاست. شما از همین جا شروع کنید به گشتن. به درهای هرچه باغ که سمت دریاست نگاه کنید. زمین شما توی باغی است که روی يك لنگه درش نوشته شده (ع) و روی لنگه دیگرش نوشته شده (م).»

پرسیدم: «عین و میم یعنی چی؟»

گفت: «یعنی عطر موسیقی دیگر.»

خیلی خوشحال شدیم و به زنبوره قول دادیم اولین زنبوری باشد که روی آن گل سحرآمیز می نشیند. زنبوره خداحافظی کرد و رفت. من و پروفیسور و مگسه شروع کردیم به گشتن.

بالاخره آن در را پیدا کردیم. در، نیمه باز بود. رفتیم تو.

پروفیسور گفت: «آخرین قطعه زمینی که چسبیده به دریا، مال ماست.»

در آن باغ، ویلاهایی ساخته شده بود. رفتیم رسیدیم به آخرین ویلایی که لب دریا بود. از زمین خبری نبود. پروفیسور شروع کرد به بدویراه گفتن که: «فلان فلان شده‌ها آمده‌اند زمین ما را غصب کرده‌اند تویش ویلا ساخته‌اند.»

پیرمردی آمد و گفت: «من سرایدار اینجا هستم. این زمین مال شما نیست.»

پروفیسور گفت: «اگر این زمین مال ما نیست، پس زمین ما کجاست؟»

سرایدار با انگشت وسط آنها چند میله فلزی را نشان داد و گفت: «زمین شما آنجاست، نگاه کنید نرده‌هایش هم از توی آب بیرون زده. توی زمین شما ماهیها دارند شنا می کنند.»

پروفیسور پاهایش را توی يك کفش کرده بود که: «نخیر، همین زمین که تویش

ویلای ساخته‌اند، مال ماست، ما می رویم شکایت می کنیم.»

سرایدار گفت: «عرض کردم که زمین شما زیر آب است، اگر باور نمی کنید،

می توانید بروید از ماهیها برسید.»

پروفیسور گفت: «برویم از دست اشغالگران شکایت کنیم.»

سرایدار گفت: «بروید از دست ماهیها شکایت کنید.»
به پروفسور گفتم: «امروز دیگر اعصابت را خرد نکن. برویم شهر، ناهار بخوریم، برگردیم هتل استراحت کنیم. فردا صبح اول وقت می‌رویم دنبال شکایت.»
من و پروفسور و مگسه رفتیم شهر، کباب خوردیم. می‌خواستیم بگویم جایتان خالی، ولی نه، دوستان به جای ما، چون کم مانده بود با کبابی دعوا مان بشود.
مگسه بی‌هوا نشست روی سر پروفسور. پروفسور با صدای بلند گفت: «چوب توی آستینت می‌کنم.»

کبابی که فکر می‌کرد پروفسور با اوست، با سیخ کباب به پروفسور حمله‌ور شد. پروفسور هم يك سیخ کباب برداشت و شروع کرد با کبابی شمشیر بازی کردن. دوتا میز چپه شد. کبابی، سیخ کباب را گذاشت کنار و يك گوجه‌فرنگی پرت کرد طرف پروفسور. پروفسور هم سیخ را گذاشت روی میز، شیشه نوشابه‌ای را برداشت، انگشت شستش را گذاشت روی در شیشه و هی شیشه را تکان داد. بعد يك دفعه انگشتش را برداشت. گاز نوشابه پرید تو صورت کبابی.

با هر جان‌کندی بود، غائله را ختم کردم و به کبابی گفتم: «آقا جان اول تحقیق کن، بعد دست به اقدام بزن. این آقای پروفسور، به آن مگسه فحش داد که روی سرش نشسته بود. ببین مگسه چطور دارد به دعوی شما غش غش می‌خندد.»
کبابی يك مگس کش برداشت افتاد دنبال مگسه. مگسه ویراژی داد و آمد نشست روی سر پروفسور. کبابی، مگس کش را فرود آورد. مگس جا خالی داد و مگس کش، قایم خورد تو کله پروفسور. باز پروفسور داد زد: «فلان فلان شده، چوب توی آستینت می‌کنم.»

کبابی پرسید: «حتماً منظورت مگسه است؟»
پروفسور گفت: «نخیر، این دفعه، منظورم جنابعالی بودید.»
يك بار دیگر مبادله گوجه‌فرنگی و گاز نوشابه انجام گرفت. دست پروفسور را گرفتم و از آنجا بیرون آمدم و رفتیم طرف هتل. مگسه هم دنبلمان آمد.
پروفسور گفت: «گلاب به روتان، کاش گوشه دیواری، تاپاله‌ای، چیزی پیدا می‌شد، این مگسه دست از سر کچل ما بر می‌داشت.»
بعد یواشکی گفت: «چی گفتیم!»

صبح روز بعد، صبحانه را هول هولکی خوردیم و رفتیم به دفترخانه اسناد رسمی که ببینیم تکلیف آن زمین چه می شود. با يك صف طولانی مواجه شدیم که تهش از محضر زده بود بیرون و رسیده بود توی پیاده رو. من و پروفیسور ایستادیم ته صف. پروفیسور با عصبانیت گفت: «باز این مگسه پیداش شد.»

گفتم: «اذیتش نکن، به دردمان می خورد. طفلکی آزاری ندارد. نه مال مردم را خورده، نه دودوزه بازی کرده، نه حق کسی را ضایع کرده، نه رشوه گرفته، نه مردم را سر دوانده.»

بعد از مصرف کردن چهار پاکت پفک نمکی و چیپس برشته و چُسفیل و تخمه آفتابگردان، رسیدیم سر صف.

آقایی که داشت چایی اش را هم می زد، پرسید: «چه کار دارید؟»

پروفیسور گفت: «آمده ایم تکلیف زمین را روشن کنیم.»

آن آقا گفت: «به رئیس دفترخانه مراجعه کنید.»

پرسیدیم: «رئیس کجاست؟»

صفی را نشان داد و گفت: «آن صفِ رئیس است، بروید ته صف بایستید.»

مگسه که عصبانی شده بود، رفت و خودش را مالید به قند آن آقا. آن آقا تا آمد

مگس را بگیرد، دستش خورد به استکان و چایی ریخت روی میز.

از پشت دفترهای گرد گرفته و قطور، سر طاسی طلوع کرد و بعد دو تا چشم خمار و بعدش يك دماغ گنده و بعد يك سبیل هیتلری و بعد يك دهان با دندانهای کج و معوج بیرون آمد و پرسید: «فرمایشی بود؟»

پروفسور ماجرای زمینی را که خواب دیده بود، برایش شرح داد. محضردار، يك دسته کاغذ گذاشت روی میز و گفت: «این کار شما به چند اداره و سازمان مربوط می شود. اول باید بروید به این ادارات، استعلام بگیرید بیارید اینجا. يك نامه برای اداره ثبت می نویسم. باید بروید آنجا ببینید این زمین به نام شما ثبت شده یا نه؟ چون زمین شما نزدیک مناطق جنگلی است، يك استعلام می نویسم برای سر- جنگلداری کل. زمین شما به شهرداری هم مربوط می شود. يك نامه هم برای آنجا می نویسم.»

مگسه خوشحال شد و گفت: «آخ جون، يك آشغال سیری آنجا می خوریم.» محضردار گفت: «چون شما فعلاً از آن زمین محروم مانده اید، يك نامه هم می نویسم برای سازمان حمایت از محرومان. نامه این سازمان را باید بگیرید ببرید به دادسرا تا آنجا هم تأیید بشود. اداره کشاورزی هم باید نظر بدهد که آیا این زمین برای پرورش آن گل سحرآمیز، مناسب است یا نه.» باز مگسه گفت: «آخ جون، کود و پهن.»

چند فصل قبل، از نویسنده این داستان انتقاد کردم که اصول داستان نویسی را رعایت نکرده، آدمهای داستان را همین طوری به امان خدا ول کرده و رفته. و کلی پشت سرش صفحه گذاشتم. حالا به اوج می دهم. اصلاً نویسنده سگ کی باشد. محضردار فصلهای داستان را تعیین می کند. محضردار مکان و زمان داستان را تعیین می کند. قرار است این داستان، هفت ماه طول بکشد، مشروط بر اینکه به يك جایی برسد. اگر من به جای نویسنده بودم، می گفتم هفت ماه بعد چه می شود. آخر حالا مد شده که توی داستان، نویسنده، هم شیرجه برود توی گذشته، و هم خیز بردارد به طرف آینده و زمان و مکان را بمالاند. اما از این کار صرف نظر می کنیم تا ببینیم خود

آقای نویسنده می خواهد چه تصمیمی بگیرد.

آن روز، تمام وقتمان در محضر صرف شد و نتوانستیم به کار دیگری برسیم. به پروفیسور پیشنهاد کردم برویم شهر، قلیانی بکشیم و خستگی درکنیم. موافقت کرد. مگسه هم قند توی دلش آب می کرد. رفتیم در میدانچه ای که قبلا میدان تره بار بود، قهوه خانه ای پیدا کردیم. توی قهوه خانه، مرد غریبه ای نشسته بود و داشت قلیان می کشید. او را شناختم.

به پروفیسور گفتم: «خودش است، نویسنده داستان ماست که زده بود به چاک. خوب گیرش آوردیم. هر کسی باید خودش کار خودش را انجام بدهد. ما از فردا باید توی ادارات دولتی سرگردان بشویم و دیگر وقت نمی کنیم داستان را ادامه بدهیم.» رفتیم جلو و به نویسنده سلام کردیم. نویسنده هم فوری ما را شناخت. بلند شد با ما دست داد و گفت: «پارسال دوست، امسال آشنا. آقا، کجا رفته بودید؟ چند روز است دارم دنبالتان می گردم، بدون اینکه به من خبر بدهید، گذاشته اید رفته اید. آخر درست نیست توی داستان، شخصیتی برای خودش ول بگردد.»

نویسنده از ما طلبکار شده بود. گفتیم: «بیا بابا، این تو و این هم ما، ولی داستانی را که تو می خواستی ادامه بدهی، قبلا محضردار فصلهایش را تعیین کرده، تو هم ناچاری توی چارچوبی که او تعیین کرده حرکت کنی. ولی يك شخصیت دیگر هم به داستانت اضافه شده.»

نویسنده پرسید: «کدام شخصیت؟»

مگسه را که روی قند نشسته بود، نشان دادم و گفتم: «این.»

نویسنده از تعجب، چشمهایش گرد شد و گفت: «آخر این کجایش شخصیت است؟ نکند شوخی می کنی؟»

گفتم: «مثل اینکه جناب عالی کتاب کلیله و دمنه را هم نخوانده ای، همه اش پر از این شخصیتهاست. به هر حال کاری نمی توانی بکنی، این مگس وارد داستان شده و تو باید او را به يك جایی برسانی. ما که حریفش نشده ایم. البته به ما خیلی کمک کرده.»

از نویسنده پرسیدم: «تو چرا يك دفعه غیبت زد؟ تا دیدی ما گیر افتاده ایم،

گذاشتی در رفتی؟»

نویسنده گفت: «اشتباه می‌کنید. من فکر نمی‌کردم غیبتم این قدر طولانی بشود. رفته بودم اداره نگارش برای همین داستان اجازه چاپ بگیرم و بعدش بروم دنبال کاغذ و فیلم و زینگ. فقط از شما شخصیت‌های محترم تقاضا دارم مواظب اعمال و رفتارتان باشید و کاملا ادب و نزاکت را رعایت کنید و بی‌خودی سرمایه ناشر را به باد ندهید. حالا اگر حق التالیف من مالیده شد، اشکالی ندارد.»

خواننده عزیز، از این به بعد، دیگر نویسنده خودش به کار خودش می‌رسد و بنده هیچ‌گونه مسئولیتی ندارم.

عجب آدمهایی هستند

خوب شد به موقع رسیدم و رشته داستان را خودم به دست گرفتم. معلوم نبود این آقای گلباز داستان را به کجا می‌کشاند. فعلا که يك مگس روی دستمان گذاشته است. از این گذشته، بعضی چیزها هست که فقط خود نویسنده می‌تواند توصیفش کند. مثلا آقای گلباز چطوری می‌تواند وقتی که خودش پشت رل نشسته، دودی را که از لوله آگزوز ماشینش در می‌آید، توصیف کند؟

امیدوارم بتوانم داستان را کش بدهم و کتاب را قطورتر کنم. این ناشرها هم عجب آدمهایی هستند! از يك طرف می‌گویند کاغذ نداریم کتاب چاپ کنیم، از يك طرف به نویسنده می‌گویند کتاب کلفت تحویل ما بده. می‌خواهم به ناشر پیشنهاد کنم داستان مرا با حروف درشت و گشادگشاد چاپ کند. حالا شما تعیین کنید این داستان را چه کسی می‌نویسد؟ یکی از شخصیت‌های داستان؟ محضر دار؟ مأمور اداره نگارش؟ ناشر محترم؟ یا راقم این سطور؟

مگس گفت: «من دیگر تو نمی آیم، شما خودتان بروید. من همین جا دور و بر بساط این جگر کی می پلکم تا شما برگردید.»

گلباز گفت: «تو که تا اینجا آمده ای، بقیه اش را هم بیا. من به نویسنده گفته ام که تو هم وارد ماجرا شده ای.»

مگس گفت: «از نویسنده خواهش می کنم مرا از این فصل حذف کند، تا بینم فصل دیگر چه می شود.»

پروفسور به مگس گفت: «تو که دست از سر کچل من بر نمی داشتی، حالا چطور شده که نمی خواهی با ما بیایی؟»

مگس گفت: «مثل اینکه شما نمی دانید دارید وارد اداره ثبت می شوید. توی این اداره، سالهاست که به پرونده ها دست نزده اند و همه جا را تار عنکبوت گرفته. مگر من از جانم سیر شده ام که بیایم این اداره، توی تار عنکبوت بیفتم.»

گلباز و پروفسور دیدند مگس راست می گوید. خودشان دوتایی تو رفتند. دم در، روی صندلی شکسته ای پیرمردی نشسته بود. انگار با تار عنکبوت به صندلی بسته شده بود. پیرمرد در حال چرت زدن بود و گهگاه از خواب می پرید. گلباز و پروفسور وارد راهرویی تنگ و تاریکی شدند که همه جایش را تار عنکبوت گرفته بود. ناچار شدند با دست تارها را کنار بزنند و جلو بروند.

عنكبوتی به آنها گفت: «شما از راهروهای زیادی باید عبور کنید. موقع برگشتن ممکن است راه را گم کنید.»

گلپاز گفت: «پس حالا می‌فرمایید چه کار کنیم؟»

عنكبوت گفت: «اگر يك مگس به من بدهید، راهی نشان‌تان می‌دهم.»

پروفسور گفت: «کاش آن مگس را با خودمان آورده بودیم.»

گلپاز به عنكبوت گفت: «حالا نداریم، اما قول می‌دهیم بعداً برایت تهیه کنیم.»

عنكبوت گفت: «رشوهٔ نسیه ندیده بودیم.»

بعد/يك کلاف از تارهایش را به پروفسور داد و گفت: «سر تار را ببندید همین جا،

کلاف را باز کنید، بروید جلو. موقع برگشتن/دیگر راه را گم نمی‌کنید.»

گلپاز و پروفسور کلاف تار را گرفتند و از عنكبوت تشکر کردند و به راه خود

ادامه دادند.

از توی راهروهای تاریک، اشباحی می‌آمدند و رد می‌شدند. بعضی از عنكبوتها

شبيه آدميزاد بودند.

گلپاز گفت: «شبيه مسخ کافکا هستند.»

پروفسور گفت: «نخوانده‌ام.»

گلپاز گفت: «تو هم که غیر از کتابهای انگل‌شناسی، کتابی نمی‌خوانی. اتفاقاً

این کتاب را باید بخوانی، چون مربوط به رشته‌ات هم می‌شود.»

در یکی از راهروها دری بود. روی در نوشته شده بود «آقای رئیس». چند بار در

زدند. صدایی نیامد. ناچار خودشان در را باز کردند. در با صدای چندش‌آوری باز

شد. پروفسور و گلپاز وارد اتاق شدند. عنكبوتی پشت میز نشسته بود و با يك مگس

بازی می‌کرد.

پروفسور گفت: «آن مگس حق داشت اینجا نیاید. مگس سهل است، من خودم

هم کم‌کم دارم می‌ترسم.»

عنكبوت پرسید: «چه می‌خواهید؟»

پروفسور گفت: «اینجانب زمینی را توی خواب دیده‌ام. این آقا هم می‌خواهند

گلی را که توی خواب دیده‌اند، توی این زمین بکارند. اما این زمین را غصب

کرده‌اند. حالا آمده‌ایم ببینیم این زمین به اسم من ثبت شده یا نه؟»

عنکبوت گفت: «بروید از بایگانی، سوابقتان را بیاورید.»
گلباز و پروفسور از اتاق رئیس بیرون آمدند. از شبی پرسیدند: «بایگانی کجاست؟»

شبح گفت: «در اعماق زمین، اما آنجا بدون چراغ قوه نمی شود رفت.»
پروفسور گفت: «من چراغ قوه دارم. محله ما پر از چاله چوله است. شبها که برق می رود، خیلها توی این چاله ها مفقود الاثر می شوند. يك چراغ قوه همیشه توی جیب من هست. اگر این چراغ قوه نبود، پروفسوری هم حالا وجود نداشت.»
از پله های پیچ در پیچ زیادی پایین رفتند تا سرانجام در اعماق زمین، در انتهای راهرویی به بایگانی رسیدند، نه دری بود و نه پنجره ای. سوراخ کوچکی بود و پشت آن، دو چشم از حدقه درآمده.

صدایی از پشت سوراخ گفت: «چه می خواهید؟»
آن دو گفتند که چه می خواهند.

صدا گفت: «همین جا بایستید تا بگویم برایتان پیدا کنند.» و از سوراخ دور شد.
گلباز، خم شد و از سوراخ، آن تو را نگاه کرد. فضایی دید بسیار وسیع، با دیوارهای رفیع. پشت و روی هر دیوار، پر از قفسه بود و قفسه ها پر از پرونده های گرد و خاک گرفته و کارتک بسته. عنکبوتها با تارهایشان، دیوارها را به هم وصل کرده بودند و از این دیوار به آن دیوار می رفتند. دو سه فانوس دودزده هم از سقف آویزان بود.

پروفسور گفت: «تو چیزی حس نمی کنی؟»

گلباز گفت: «مثلا چی؟»

پروفسور گفت: «مثلا حس نمی کنی دارند دست و پایت را با تار عنکبوت می بندند؟»

وقتی چراغ قوه را روشن کردند، واقعاً تار عنکبوت را روی دست و پای خود دیدند.

گلباز گفت: «کاش زودتر پرونده را بیاورند.»

بعد از دو ساعت و سی و دودقیقه و پنج ثانیه صدا از پشت سوراخ گفت:
«سوابقتان را بگیرید.»

آن دو با شتاب، پرونده را گرفتند و از راهی که آمده بودند، به کمک تار راهنما برگشتند و به اتاق رئیس رفتند. رئیس روی کاغذ کهنه‌ای چیزهایی نوشت. کاغذ را به دست آنها داد و گفت: «ببرید بدهید مهر بزنند.»
سی و پنج دقیقه و دوثانیه هم طول کشید تا نامه را مهر کنند.

وقتی پروفیسور و گلباز، از اداره ثبت اسناد بیرون آمدند، مگس از آنها ترسید و پیا به فرار گذاشت.

پروفیسور گفت: «خیلی عجیب است که دست از سر کچل من برداشته، حالا چقدر از این مگس خوشم می‌آید.»

گلباز گفت: «پروفیسور، نکند ما هم داریم کم کم تبدیل به عنکبوت می‌شویم؟»
يك لحظه متوجه هم‌دیگر شدند. همه جایشان را تار عنکبوت گرفته بود. این یکی تارهای آن یکی را باز کرد و آن یکی تارهای این یکی را.
مگس ترسش ریخت و پیش آنها آمد و گفت: «کم مانده بود زهره ترك بشوم.»

گلباز گفت: «من باید دیروز ساعت هفت صبح، بقچه‌ام را می‌زدم زیر بغل، می‌رفتم آن حمام.»

پروفسور گفت: «نگران نباش، مسئله‌ای نیست، فوقش جریمه‌ات می‌کنند. تازه تو از خوابت بیشتر از يك گل که نچیده‌ای. اگر امروز بتوانیم از جنگلداری استعلام بگیریم، فردا هم از شهرداری، می‌توانیم فردا بعد از ظهر برگردیم. تو هم می‌توانی پس فردا اول وقت، بقچه‌ات را برداری بروی آن حمام.»

گلباز گفت: «مثل اینکه این طور بهتر است. پس فردا، مواجبم را هم می‌گیرم و می‌توانم جریمه‌ام را پرداخت کنم. آدم، سر کیسه بشود، ولی زیر کیسه دلاک نرود.»

به جنگلی رسیدند. جنگل چنان انبوه بود که نمی شد با اتومبیل وارد آن شد. پای پیاده وارد جنگل شدند. از زرافه‌ای سراغ سرپرست جنگلداری را گرفتند. زرافه سرکی کشید و گفت: «راه دوری را باید بروید.»

پروفسور گفت: «من که موتورم نمی کشد و در گیوه‌ام اجازه نمی دهد.»

زرافه، فیلی را نشان داد و گفت: «با آن فیل، مقداری از راه را می توانید بروید، اما قبل از سوار شدن، از آن میمونی که آن گوشه نشسته، بلیت خریداری کنید.»

پروفسور و گلباز، چنان کردند که زرافه گفته بود. با فیل تا وسطهای جنگل رفتند.

يك میمون راهنما گفت: «از اینجا تا آخرهای جنگل، به درختها طناب بسته شده. شما باید از این طناب آویزان شوید بروید برسید به آن طناب، از آن طناب به يك طناب دیگر، تا برسید به دفتر سرپرستی جنگل. اما خواهشمند است، قبل از سوار شدن، بلیت تهیه بفرمایید.»

و آن دو چنان کردند که میمون گفته بود. کار پروفسور مشکلتر بود. چون او کیفی هم با خود داشت. به پیشنهاد مگس، پروفسور کیفش را به دندان گرفته بود و با دو دست از طناب آویزان شده بود و پشت سر گلباز، از این شاخه به آن شاخه می پرید. مگس آمد نشست روی دماغ پروفسور. بیچاره پروفسور از زور ناراحتی

نمی دانست چه کار کند. می خواست به مگس بگوید: «روی دماغم نشین، عطسه ام می گیرد، بر روی سر کچلم بنشین که دیگر رضایت داده ام.» اما نمی توانست، چون اگر دهانش را باز می کرد، کیفش می افتاد توی دهان شیرهای درنده. اگر با دست می خواست مگس را براند، طناب از دستش در می رفت و خودش می افتاد توی دهان شیرهای درنده. آن وقت کی می توانست جواب زن پروفسور را بدهد.

خوب شد گلباز زود متوجه شد، وگرنه ممکن بود بلایی سر پروفسور بیاید و داستان ما در همین جا به پایان برسد. گلباز روی درختی، مگس را از روی دماغ پروفسور قاپ زد. با دست دیگر بالش را گرفت. مگس شروع کرد به وزوز. گلباز تهدیدش کرد و گفت: «اگر يك دفعه دیگر، روی دماغ پروفسور بنشینی، بالهایت را می کنم.»

پروفسور و گلباز با طناب آخر رسیدند به درختی که روی آن اتاقی ساخته شده بود. میمونی داشت اتاق را نظافت می کرد.

پروفسور گفت: «با سر پرست جنگلداری کار داشتیم.»

میمون گفت: «منتظر باشید، الان تارزان می آید.»

صدای تارزان آمد: «اُئو... اُئو... اُئو...»

او واقعاً تارزان بود و خیلی به «جانی ویسمولر» هنرپیشه فیلمهای تارزان شباهت داشت. پس و پیشش را با پوستی پوشانده بود و کاردی به کمر بسته بود.

گلباز گفت: «ما کارمندها هم داریم کم کم مثل تارزان می شویم، چون نه پولی داریم که لباس بخریم بپوشیم و نه خانه ای داریم که سر پناهمان باشد. باز تارزان از ما خوشبخت تر است، چون اقلاً پوستی برای ستر عورت دارد. مهمتر اینکه از آدمهای کلک و حقه باز و دورودور است و همه اش با حیوانات سر و کار دارد. به بچه ام می گویم بزرگ که شد، برود تارزان بشود.»

تارزان، حرفهای پروفسور را گوش کرد و بعد روی برگ درختی چیزی نوشت و با کاردش پای آن را امضا کرد و داد به دست پروفسور. بعد دستش را دور دهانش لوله کرد و نعره زد: «اُئو... اُئو... اُئو...»

فیلی آمد و پای درخت ایستاد.

تارزان گنت: «چون آقایان خسته شده‌اند، می‌توانند با فیل شخصی اینجانب تشریف ببرند.»

پروفسور و گلباز خیلی خوشحال بودند، چون برای اولین بار بود که کارشان زود راه افتاده بود.

مگس گفت: «کی به شهرداری می‌رویم؟ دلم لك زده برای زباله‌های آنجا.»
پروفسور گفت: «شهرداری خیلی معطلی دارد، کارمان يك صبح تا ظهر آنجا طول می‌کشد، امروز نمی‌توانیم آنجا برویم. بهتر است برویم هتل و استراحتی بکنیم.»

توی راهرو. بعضی از ارباب رجوع گالشهای ساق بلند پوشیده بودند. پروفیسور گفت: «کاش به جای کیف دستی، لوازم را توی کیسه‌زباله ریخته بودم.»

قهرمانان داستان ما، در طبقه آخر عمارت، به اتاقی رسیدند که اتاق رئیس و معاون شهرداری بود. در آن طبقه از همه بیشتر آشغال بود. در زدند. يك نفر با صدای تو دماغی گفت: «بفرمایید تو، در باز است.» اما آنها هرچه در را هل می‌دادند، باز نمی‌شد. گلباز گفت: «در باز نمی‌شود، لطفاً دستور بدهید در را باز کنند.» آن صدای تو دماغی گفت: «باز هم هل بدهید.» پروفیسور و گلباز دوتایی هرچه زور داشتند، ریختند توی بازوهایشان و در را هل دادند. در باز شد و آنها با تلی از زباله روبرو شدند. معاون، گلوله کوچکی را روی کف دست چپش گذاشته بود و با انگشت میانی دست راستش می‌خواست آن را شلیک کند و با چشمش دیوار روبرو را نشانه گرفته بود.

رئیس هم انگشت اشاره‌اش را تا ته توی دماغش کرده بود و مشغول پژوهشی ژرف و سترگ بود.

پروفیسور به رئیس گفت: «توی آن یکی است.»

رئیس گفت: «گشتم، نبود.»

بعد، اخ تفی روی زمین انداخت و پرسید: «فرمایشی بود؟»

وقتی فرمایش پروفیسور را شنید، از توی سطل آشغال، کاغذ کثیف مچاله‌ای را در آورد، آن را روی میز، صاف و صوف کرد و با خودکار شکسته‌ای که از توی آشغالها پیدا کرده بود، استعلام‌نامه‌ای نوشت.

پروفیسور و گلباز، وقتی از شهرداری بیرون آمدند، مگس را نشناختند، چون آن قدر خورده بود که تبدیل به خر‌مگس شده بود. صدای وزوزش هم کلفت تر شده بود.

قهرمانان داستان ما باید به سه ادارهٔ دیگر هم سر بزنند: سازمان حمایت از محرمان، ادارهٔ کشاورزی و دادسرا. اختیار داستان دیگر در دست ما نیست. همان طور که آقای گلباز به من گفت، داستان ما را آقای محضردار فصل بندی کرده است. در واقع همه چیز از پیش تعیین شده است. من فقط آن را می نویسم و کار خلاقه ای صورت نمی دهم.

قرار بود آقای گلباز روز شنبه اول وقت به آن حمام عمومی برود و خودش را به آنها بسپارد. امروز چند شنبه است؟ دوشنبه. پس ما هم رفتن به آن سه اداره را می گذاریم برای فصلهای بعد. فکر می کنید پروفیسور و گلباز حالا دارند چه کار می کنند؟

اتومبیلی از پیچ و خم جاده‌ها می‌گذشت. از دو پنجرهٔ آن، دو آرنج بیرون بود. خرمگسی روی داشبورد نشسته بود و داشت دست و پایش را می‌لیسید. پروفیسور گفت: «اگر رسیدیم تهران، زخم پر سید آن گل سحر آمیز کو، چه جوابی بدهیم؟»

گل‌باز گفت: «به او می‌گوییم آن گل را برای اینکه پژمرده نشود، پیش دوستی امانت گذاشته‌ایم. ما هنوز کارمان در شمال تمام نشده. باز باید برگردیم آنجا.» آنها آمدند و آمدند، رسیدند به تونل کندوان. از تونل گذشتند و باز، آمدند و آمدند و نزدیک تونل دیگری دیدند که راه بسته است و یک نفر دراز به دراز، روی جاده افتاده و دارد می‌نالند. گل‌باز اتومبیل را گوشه‌ای نگه داشت و پیاده شد، رفت ببیند قضیه از چه قرار است. آن مرد، ظاهراً مصدوم شده بود، اما در هیچ جای بدنش خونی دیده نمی‌شد.

گل‌باز با خودش گفت: «بیچاره شاید استخوانهاش خرد شده.» مرد مصدوم تا گل‌باز را بالای سرش دید، با آه و ناله گفت: «دو ساعت است که یک کامیون زده مرا انداخته اینجا. هیچ بندهٔ خدایی مرا بر نمی‌دارد ببرد به پاسگاه، یا به بیمارستانی برساند. آی خدا جونم... دارم از درد می‌میرم.» گل‌باز پرسید: «چه جوری شد که این جوری شد؟»

مرد مصدوم گفت: «هیچی، با ماشین ژیانم می خواستم وارد تونل بشوم. يك دفعه يك کامیون کمپرسی از تونل آمد بیرون، زد ژیان مرا برد روی هوا.»
گلپاز پرسید: «ژیانت کو؟»

مرد مصدوم گفت: «افتاده توی دریاچه پشت سد. شانس آوردم ژیان که می رفت هوا، درش کنده شد، من افتادم زمین.»
گلپاز، نگاهی به دریاچه انداخت. دو نفر را دید که سوار ژیانی شده اند و دارند پارو می زنند.

مرد مصدوم گفت: «چقدر فس فس می کنی، در راه خدا مرا بردار ببر به يك پاسگاهی برسان، دارم می میرم. اگر شب اینجا بمانم، گرگها می آیند، ترتیبم را می دهند.»

گلپاز دست مرد مصدوم را انداخت دورگردن خودش، او را از زمین بلند کرد و گفت: «این قدر ننال، پاشو برویم توی ماشین من.»
گلپاز، مرد مصدوم را کشان کشان برد طرف اتومبیل خودش.
پروفسور با تعجب فراوان، سرش را از پنجره اتومبیل در آورد و پرسید: «این دیگر کی است؟»

گلپاز گفت: «بیچاره دو ساعت است افتاده وسط جاده، کسی نمی آید کمکش کند. راستی که عجب زمانه ای شده. با کامیون تصادف کرده.»
گلپاز، مرد مصدوم را روی صندلی عقب اتومبیل جابه جا کرد و آمد پشت فرمان نشست. خرمگس رفت نشست روی یکی از قلمبه های سر مصدوم. مرد مصدوم، دادش در آمد.

پروفسور به خرمگس گفت: «تو هم چقدر دوست داری روی سر آدمها بنشینی.»
خرمگس گفت: «من روی سر دودسته از آدمها بیشتر می نشینم. يك دسته آنهایی که به شیرینی فکر می کنند، يك دسته هم آنهایی که به کثافت فکر می کنند.»
مصدوم گفت: «من داشتم به زخم فکر می کردم که بیچاره الان چشم به راه است.»
پروفسور گفت: «حتماً اسم خانمتان شیرین است؟»
مصدوم گفت: «اتفاقاً همین طور است.»
خرمگس گفت: «نگفتم؟»

پروفسور به خرمگس گفت: «دست از سر این بیچاره بردار، اگر خواستی بنشینی، بیا روی سر کچل خودم بنشین، چون دارم به یک آدم کثافت فکر می‌کنم.»

جلوی پاسگاه ایستادند. گلباز در عقب اتومبیل را باز کرد. مرد مصدوم خودش را انداخت روی اسفالت و شروع کرد با صدای بلند به نالیدن: «آی سرم... آی بدنم... آی لگنم... آی دهنم... به دادم برسید.. اینها با ماشینشان زده‌اند پدرم را در آورده‌اند.. آی خدا جونم، حالا چه کار کنم؟ به دادم برسید.. نگذارید اینها فرار کنند..»

پروفسور و گلباز، دوروبرشان را نگاه کردند. غیر از خودشان کس دیگری را ندیدند.

پروفسور از گلباز پرسید: «منظورش ماییم؟»
به جای گلباز، یکی از مأموران پاسگاه جواب داد: «معلوم است که منظورش شماست، می‌زنید مردم را لت و پار می‌کنید و فلنگ را می‌بندید؟ باید ببرندتان دادگاه تا حالتان جا بیاید.»

پروفسور و گلباز هرچه قسم آیه خوردند، فایده‌ای نکرد.
پروفسور گفت: «پس بیخود نبود که دو ساعت افتاده بود توی جاده و کسی کمکش نمی‌کرد.»

رئیس پاسگاه به دو نفر از مأموران گفت: «اتومبیل آقایان را توقیف کنید، خودشان را هم تحویل دادگاه بدهید. این بنده خدا را هم ببرید به نزدیکترین بیمارستان برسانید.»

مرد مصدوم به رئیس پاسگاه گفت: «اگر من رضایت بدهم، اینها را آزاد می‌کنید؟ رئیس گفت: «چرا نمی‌کنیم، اگر شما رضایت بدهید و با هم کنار بیایید، ما حرفی نداریم.»

مصدوم گفت: «من به شرطی رضایت می‌دهم که اینها خرج بیمارستان و خسارت ماشینم را بدهند.»

پروفسور گفت: «واقعاً که به مردم خوبی نیامده.»
گلباز گفت: «مجبوریم برویم دادگاه، چون ممکن است پولمان نرسد.»

پروفیسور گفت: «آن وقت من جواب زخم را چه بدهم؟ تلفنی بهش گفته‌ام که شب می‌رسیم خانه.»

بعد رو کرد به مرد مصدوم و گفت: «این طور که معلوم است تو مبلغ زیادی می‌خواهی و ما پول زیادی همراهمان نیست. حالا اگر ممکن است يك خرده تخفیف بده و با ما ارزانتر حساب کن تا مشتری بشویم.»

مصدوم گفت: «باشد، چون شما بید، پنج هزار چوق حساب می‌کنم.»

پروفیسور گفت: «والله ما بیشتر از نصف این مبلغ نداریم.»

مصدوم گفت: «به خدا کمتر از این صرف نمی‌کند. من مایه کاری حساب کردم.»
رئیس پاسگاه گفت: «تو هم دیگر گران فروشی نکن. وقتی می‌گویند ندارند، ندارند دیگر.»

بعد پول را از پروفیسور گرفت و شمرد و داد به مرد مصدوم و گفت: «بگیر، خیرش را ببینی.»

رئیس به پروفیسور و گل‌باز اجازه داد که بروند.

مصدوم، اسکناسها را شمرد و يك دفعه گفت: «سرکار، اجازه ندهید بروند، پانصد تومنش کم است.»

نزدیکیهای شهر، پروفسور گفت: «نگهدار.»
 گلباز اتومبیل را نگه داشت.

پروفسور پیاده شد و گفت: «بگذار در همین طور باز باشد، ماشین را هم روشن نگه دار.»

بعد رفت چرخ يك میوه فروش را چپه کرد و به سرعت آمد سوار ماشین شد و به گلباز گفت: «گاز بده برویم.»

خرمگس به میوه‌هایی که روی زمین قل می خورد نگاه کرد و گفت: «دهنم آب افتاد، عجب میوه‌های با حالی، همه‌اش با فاضلاب شهر به عمل آمده.»
 گلباز از پروفسور پرسید: «این چه حرکتی بود که کردی؟ واقعاً که از تو بعید است.»

پروفسور گفت: «به این مردم خوبی نیامده.»

به بساط يك سیگار فروش نزدیک شدند.

پروفسور گفت: «همین جا يك نیش ترمز بزن.»

گلباز پرسید: «تو که سیگار نمی کشیدی؟»

پروفسور گفت: «این دفعه عصبانی شده‌ام، می خواهم بکشم.»

گلباز جلوی بساط سیگاری نگه داشت. پروفسور در اتومبیل را باز کرد و با لگد،

زد بساط سیگاری را به هم ریخت و به گلباز گفت: «بکوب رو گاز، برویم.»
گلباز پارا گذاشت روی گاز و پرسید: «پروفسور جان، نکند زده به سرت؟ این چه حرکتی بود که کردی؟»
پروفسور گفت: «به این مردم خوبی نیامده.»

تا به خانه برسند، دو تا شیشه مغازه شکسته شده بود، يك بساط روزنامه‌فروشی توی جوی آب چپه شده بود، يك ماشین که می خواست عقب عقب بیاید و پارک کند، خورده بود به جدول و توی جوی آب افتاده بود، و دو تا پیژامای راه‌راه پایین کشیده شده بود.

پروفسور وارد خانه که شد، اولین حرفی که به زنش زد، این بود: «به این مردم خوبی نیامده.»
و می خواست گل‌های باغچه حیاط خانه‌اش را خراب کند که گلباز گفت: «بابا، اینها که دیگر مال خودت است.»
پروفسور به طرف بوته‌ای لگد انداخت و گفت: «به خودم هم خوبی نیامده.»
بعد پرید، خرمگس را از روی هوا قاپ زد و گفت: «به این هم خوبی نیامده.»
بعد، بالهای مگس را کند و او را انداخت توی کوچه و گفت: «حالا برگرد، پیاده برو تا شمال.»

وقتی گلباز می خواست وارد آن حمام شود، آهسته او را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم: «ببین گلبازجان، من دیگر اینجا نمی توانم همراه تو بیایم و ناچار می شوم داستان را همین جا تمام کنم، در حالی که داستان ما تمام نشده. کار است دیگر، ممکن است از این در بروی تو و گیر بیفتی. من که نمی توانم خوانندگان محترم را سرگردان بگذارم و داستان را ناتمام تحویلشان بدهم. تازه ناشر هم قبول نمی کند. حالا خیلی ماجراهای دیگر مانده که باید اتفاق بیفتد. باید دوباره برگردید شمال، به سه اداره دیگر سر بزنید. البته يك راه وجود دارد و آن این است که بروی این تو و بگویی آن گل سحرآمیز را من توی خواب نشانت داده‌ام.»

گلباز گفت: «نه، من به هیچ وجه حاضر نیستم به خاطر این داستان تو را توی دردرس بیندازم، خودت به حد کافی دردرس داری. باشد، قبول می کنم و این کار را برایت انجام می دهم.»

پس خواننده عزیز، فعلاً من خداحافظ، تا بعد.

۳۱
مهمانی

به دلم برات شده بود که دوباره گیر می افتم. روی همین حساب، ماشینم را درست روبروی در ورودی آن مشتمالخانه پارك کردم تا هیچ دزدی نتواند نگاه چپ به آن بیندازد.

رفتم تو. دم در، همه جایم را بازرسی کردند. گفتند بروم اتاق رئیس. رفتم آنجا. رئیس نگاه غضب آلودی به سر تا پایم انداخت و گفت: «مگر قرار نبود شنبه اول وقت اینجا باشی؟»

گفتم: «چرا قربان، ولی...»

گفت: «ولی ندارد.»

بعد رو کرد به دو نفر نگهبان و گفت: «این آقا را به جرم تمرد، بازداشت کنید.» پرسیدم: «مگر جرم من داشتن آن گل سحرآمیز نبود؟»

گفت: «چرا، ولی این هم آمد روش.»

می خواستم اعتراض کنم که گفت: «تا جرمت از این هم بیشتر نشده، همراه نگهبانها برو. تازه امروز هم اول وقت نیامده ای.»

گفتم: «توی بانك علاف بودم. چند دفعه رفتم حقوق بگیرم گفتند موجودی نداریم.»

رئیس با نگاهش قد و قواره ام را متر کرد و پرسید: «مگر چقدر حقوق می گیری؟»

گفتم: «پنج هزار تومن.»
گفت: «به هر حال این مسئله مربوط به ما نیست.»
گفتم: «اقلاً بگذارید از اینجا يك تلفن به محل کار زنم بزمن، بیچاره فکر می کند
من الان توی اداره ام.»
رئیس گفت: «حالا برو توی هلفدونی، بعد خبرت می کنند.»

دوباره مرا بردند انداختند توی آن حمام عمومی. يك نفر بیشتر آنجا نبود. اوهم
زیر پتویی دراز کشیده بود و سر و تهش مشخص نبود. تا صدای آمدن مرا شنید، مثل
لاك پشتی که سرش را از توی لاک در بیاورد، سرش را از زیر پتو درآورد و گفت:
«سلام، داداش.»

جواب سلامش را دادم و پرسیدم: «پس بقیه کجا هستند؟»
پرسید: «مگر قبلاً اینجا آمده ای؟»
گفتم: «آره.»
گفت: «بقیه را برده اند دادشرا. تا شاعت يك بر می گردند.»
و دوباره سرش را کرد توی لاکش.

صبح رفتم اداره. یکی از دوستانم به من تلفن زد و شام دعوتم کرد خانه اش و گفت
رفقای دیگر هم هستند. من هم به او قول دادم که حتماً به خانه اش می روم. برای
همکار هم اتاقم مقداری از ماجرا را تعریف کرده بودم. وقتی می خواستم بیایم اینجا،
انگار بهم الهام شده بود. به همکارم گفتم که کجا می روم، اما به او سپردم اگر زنم
تلفن زد، بگوید رفته ام بانك، حقوق بگیرم.
توی همین فکرها بودم که در باز شد و نگهبان گفت: «اگر می خواهی تلفن بزنی،
همراه من بیا.»

با عجله بلند شدم همراهش راه افتادم. مرا به اتاق تلفن برد. خودش هم نشست
بغل دستم. شماره را گرفتم. زنم خودش گوشی را برداشت.
«کجا رفته بودی؟»
«مگر همکارم بهت نگفت؟ رفته بودم بانك، مواجب بگیرم.»

«کتاب متاب نخری‌ها؟...»

«باشد، قول می‌دهم...»

«از کجا زنگ می‌زنی؟»

«از اداره.»

«امروز که زود می‌آیی خانه؟»

«نه، امشب شام خانه یکی از دوستان دعوت دارم، ممکن است خیلی خوش

بگذرد، شب همان جا بمانم.»

«تو هم خیلی ددري شده‌ای‌ها؟ همه جا تنها خودت می‌روی، يك بار نشد مرا هم با

خودت ببری.»

«جایی که امشب هستم، مناسب نیست تو بیایی. دفعه دیگر هر جا رفتم، حتماً تو

را هم با خودم می‌برم.»

«نگفتی امشب خانه کی هستی؟ نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد؟»

«نه بابا، تو هم چقدر مشکوکی. خانه دوستم تقی هستم.»

«باز پسرت تو ریاضی دو گرفته، بیا يك خرده به درس و مشق بچعات برس.»

«وضع او بهتر از من است. من که اندازه او بودم، يك می‌گرفتم.»

نگهبان با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که طولش ندهم و مکالمه را تمام کنم.

وقتی گوشی را گذاشتم، نگهبان مرا برد اتاق رئیس و گفت: «قربان، این بابا قرار

است امشب يك جایی برود خوش بگذراند. به نظرم مجلس عیش و نوش باشد.

دستور نمی‌دهید بریزیم آنجا را بگیریم؟»

رئیس رو کرد به من و پرسید: «قرار است امشب کجا بروی؟»

گفتم: «قربان، من کجا می‌توانم بروم؟ همین جا در خدمت شما هستم.»

رئیس گفت: «پس این نگهبان دروغ می‌گوید؟»

گفتم: «من همچین جسارتی نکردم.»

گفت: «یکی دیگر به جرم‌های اضافه شد. تهمت به مأمور دولت.»

گفتم: «من الکی به زنم گفتم مهمانی دعوت دارم که نگران نشود.»

پرسید: «اگر نگران می‌شد، چه می‌شد؟»

گفتم: «اگر نگران می شد، لشکر کشی می کرد و می آمد، اینجا را به هم می ریخت و همه شما را پشت و رو می کرد.»
رئیس کوتاه آمد و دیگر سؤال پیچم نکرد.

وقتی برگشتم توی حمام عمومی، دیدم همه آنهايي که رفته بودند دادسرا، آمده اند. از آدمهای دفعه قبل، فقط دکتر مانده بود و آقانظر و باباقوری و رحیم که باز دم در نگهبانی می داد. دیگر، بقیه چهره های تازه ای بودند.

از رحیم پرسیدم: «از گل من خبر نداری؟»

گفت: «چرا، دو سه بار موسیقی عطرش را شنیده ام. آدم را مست می کند.»

پرسیدم: «به نام کجاست؟»

گفت: «فرستادندش خط مقدم جبهه. اکرم چه توایی کرد که نگذاشت به نام ناکام

از دنیا برود.»

«آقای نشادری چی شد؟»

«او را بردند به يك حمام دیگر.»

«مدیر کارگاه تولیدی کشمش اوغلی چی شد؟»

«او را هم بردند دوباره کیسه کشیدند و مشتمال دادند، بعد آزادش کردند.»

«مولانا تیغ الدین چی شد؟»

«او را هم مفصل کیسه کشیدند. باورت نمی شود، قبل از کیسه کشیدن، کیسه

دلاک را زده بود.»

«افغانیه چی؟»

«هیچی، پدر دختره حاضر شد دخترش را به او بدهد، به شرطی که به جای کابل،

به بابل برود.»

«آن دو نفری که آبشان توی يك جوب رفته بود، چی شدند؟»

«آنها را برده اند به يك حمام دیگر. مثل اینکه کارشان بیخ پیدا کرده. قرار شده

هر جفتشان را وادار کنند زن بگیرند، بعد دو نفر را مأمور کنند بروند زنهایشان را

اغفال کنند.»

خواستم جویای حال باباقوری بشوم که دیدم زیر پتو گرفته خوابیده. خوب شد

نگفتم «باباقوری»، چون ممکن بود بشنود و بهش بر بخورد.

«آقای پشه بندی چه وضعی پیدا کرد؟»

«چوب توی آستینش کردند و يك لنگ پا تو محله شان نگه داشتند. بعد بردندش کیسه کشیدند. می گویند سرتاپاش خونی بوده.»

«از وامق چه خبر؟»

«او را هم با يك متکا آن قدر کوبیدند توی ملاجش که عاشقی از یادش برود.»

«از کوپن فروشه بگو.»

«از او بی خبرم.»

«اینکه نمی شود، من به نویسنده قول داده ام کار او را به عهده بگیرم. اگر از من پرسید کوپن فروشه چی شد، چه جوابی بدهم؟»

«بگو او را هم کیسه کشیدند.»

«حرف زدن ما مثل مصاحبه مطبوعاتی شد. خودت از بقیه بگو، مثلاً از کمره ای، از منطق الطیر، از آن آرتیسته، از خلیل عقاب؟»

«کمره ای ماجرای جالبی دارد. این آدم که ديسك کمر داشت و اصلاً نمی توانست خم بشود، بعد از اینکه يك فصل مشتمالش دادند، بدنش مثل لاستيك، نرم شده، شنیده ام رفته عضو يك تیم آکروبات شده. قرار شده برنامه جنگ هفته تلویزیون فیلمش را هم نشان بدهد. منطق الطیر را فرستادند جایی که عرب نی می اندازد. آرتیسته را بردند يك حمام دیگر. خلیل عقاب را هم ده سال بهش حبس داده اند که بعداً ترتیبش داده بشود. او را يك جایی برده اند که درخت دم دستش نباشد. خلیل عقاب طفلکی نمی دانی چه وضعی پیدا کرده بود. تو که رفتی، او را بردند به حمام عمومی. آخر خیلی بددهنی می کرد و فحش می داد. کیسه کشها آن قدر با کیسه توی دهن و ملاجش زده بودند که دهنش حسابی سرویس شده بود و سرش هی درد می کرد. چند تا از دندانهاش افتاده بود و نمی توانست فحشها را خوب ادا کند. ناراحت بود که دیگر نمی تواند وقتی سینما می رود، تخمه بشکند. وقتی برش گرداندند اینجا، بیچاره نمی دانست از سردرد چه کار کند. آن قدر سرش را به دیوار کوبیده بود که سبزیجات سرش رفته بود و به جای آن انواع سیفی جات سبز شده بود. نمی دانم از کجا توانسته بود دو تا قرص آسپرین گیر بیاورد. می دانی

که ورود قرص مسکن به اینجا ممنوع است. آن را هم جزو مواد مخدر می‌دانند. خلیل عقاب قرصها را که خورد، يك خرده دردش آرام شد. بعد از يك ساعت دوباره دردش شروع شد. نمی‌دانست چه کار کند. داد می‌زد و می‌گفت کاش می‌توانستم میله‌های نورگیر سقف را بشکنم، بروم پشت بام، قرص ماه را بردارم با يك لیوان آب بخورم. بعد، دگمه‌های پیرهنش را کند و آنها را با يك لیوان آب بالا انداخت. عجیب است که دردش آرام شد. و کاش نمی‌شد. چون دگمه‌های خودش که تمام شد، شروع کرد به کندن دگمه‌های دیگران. این کار را وقتی بقیه در خواب بودند، انجام می‌داد. دیگر اینجا پیرهن هیچ کس دگمه نداشت و همه پشم و پیلی‌شان بیرون مانده بود. آنهایی که شلوارشان به جای دگمه، زیپ داشت خیلی شانس آورده بودند و خیالشان راحت بود. وقتی دگمه‌های شلوار آقانظر غیب شد، برایش چقدر حرف درآوردند. وقتی خلیل عقاب را بردند، با مکافات توانستیم دو تا دگمه پیدا کنیم بدهیم آقانظر بدوزد به شلوارش. معلوم نبود اگر با آن وضع به بازپرسی می‌رفت، چه بلایی سرش می‌آمد. چون هرچه قسم می‌خورد و دم از پرهیز و تقوا می‌زد، دم خروس می‌زد بیرون و کسی حرفش را باور نمی‌کرد. می‌توانی از خود آقانظر بپرسی.»

در همین موقع، صدایی از دیوار آمد: «تق تق... تق تق... تق تق...»

پرسیدم: «این چه صدایی است؟ مثل صدای دارکوب است.»

رحیم گفت: «یادم رفت بهت بگویم. آن زنها را بردند به حمامهای دیگر، اما اکرم اینجا است. این صدای پاشنه کفش اکرم است که می‌کوبد به دیوار. بهش جواب بده تا احساس تنهایی نکند.»

پرسیدم: «چه جوری بهش جواب بدهم؟»

گفت: «تو هم با يك چیزی مثل او بکوب به دیوار.»

يك سکه از جیبم درآوردم و با آن کوبیدم به دیوار. عین اکرم: تق تق... تق تق... از پشت دیوار، صدا شدیدتر به گوش رسید. صدایی که پر از اشتیاق و حرارت بود.

معلوم نیست وقتی خلیل عقاب، سرش را با آن شدت به دیوار می‌کوبیده، اکرم چه احساسی داشته.

من توی حمام دیگری بودم. یکی از دلاکها با کیسه محکم کوبیده توی گوش راستم. حالا گوش راستم کر شده. وقتی موسیقی عطر گل سحرآمیز تو را شنیدم، بیشتر ناراحت شدم، چون اگر این گوشم هم سالم بود، دو برابر لذت می بردم. خداوکیلی در عمرم همچین صدای دلنوازی نشنیده بودم.

از دست آن دلاک شکایت کردم. مرا از آنجا آورده اند انداخته اند اینجا که به شکایت رسیدگی کنند. اما حالا می خواهم شکایتم را پس بگیرم. منظره ای دیدم و خدا را شکر کردم که گوشم فقط کر شده و کنده نشده. دیشب سه چار نفر را آوردند اینجا. هر کسی يك چیزی دستش بود. یکی گوشه‌هایش را کف دستش گذاشته بود و نگاه می کرد. یکی مثل تیله با چشمش بازی می کرد. یکی دماغ نداشت. خدا را شکر که من گوشها و دماغم سر جایش است. من پیرمرد با این چشمهای ضعیف اگر مثل آنها می شدم، چه کار می کردم؟ دیگر محال بود بتوانم عینک بزنم. حالا فقط کر هستم، اگر گوش نداشتم، کور هم بودم. آن بابایی که گوشش کنده شده بود، اگر نجار باشد، خیلی عذاب می کشد، چون دیگر نمی تواند مداد روی گوشش بگذارد. حالا خدا وکیلی می بینم آن دلاکه آدم خوبی بوده که يك گوشم را سالم گذاشته.

همه اش تقصیر برق است. من دفعهٔ دومم است که اینجا می‌آیم. دفعهٔ اول به خاطر آمدن برق بود، این دفعه به خاطر رفتن برق.

آن دفعه من و یکی از مدل‌هایم کنار خیابان خلوتی توی ماشین من نشسته بودیم و داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. البته بدون هیچ کلمه‌ای. برق‌ها رفته بود و خیابان تاریک تاریک بود. یک دفعه برق آمد و یک ماشین گشت که از آنجا می‌گذشت، ما را غافلگیر کرد.

این دفعه هم توی عکاسخانه‌ام می‌خواستم عکس دختری را بیندازم، تا آماده شدم بیندازم، برق‌ها رفت. من خواستم بروم کبریت بیاورم چراغ گاز را روشن کنم که پایم گیر کرد به سه پایهٔ دوربین و افتادم روی دختره. مادر دختره رفته شکایت کرده، مرا آورده‌اند اینجا. عوض اینکه بروند یقهٔ رئیس برق منطقه‌ای را بگیرند، یقهٔ مرا گرفته‌اند. راستی وضع برق اینجا چطور است؟

علامتی که هم اکنون می شنوید

آن پشت، حمام زنانه است. نمی دانید آنجا چه خبر است. آدم را درسته می خورند. آنجا خیار را قاچ قاچ می کنند تا درسته نخورند. این صدای تق تق هم، صدای پاشنه کفش اکرم است. گوش کنید، باز هم دارد صدا می آید. یکی جوابش را بدهد. هر کدام از تقه های اکرم يك معنى دارد. اول يك دفعه می زند، فاصله می دهد، بعد دوباره می زند. بعد فاصله ها را کم می کند و تندتر می زند. بعد که به هیجان می آید، رگبار ضربه ها را روی دیوار فرود می آورد و آن قدر می زند تا آرام شود. من معنى هر تقه اش را می دانم. با هر تقه می دانم چه می خواهد. این تقه معنی این است که لب را رد کن بیاید... این یکی معنی این است که بغلم کن... این یکی معنی این است که فشارم بده... علامتی که هم اکنون می شنوید، تقه های تند است و معنى و مفهوم آن این است که خرد و خاکشیرم کن...

توی حمام زنانه، زنها و دخترها از اکرم می ترسند، همان طور که ما اینجا از آقانظر می ترسیم! و حالا وقتی برق رفت، باید از عکاسباشی هم بترسیم.

نگهبانی آمد اینجا و پرسید: «کی از برق سررشته دارد؟»

رحیم مرا نشان داد و گفت: «این آقا دکتر ما، مهندس برق هم تشریف دارد.»

نگهبان مرا برد به حمام زنانه و گفت: «سیمهای اینجا اتصالی کرده، برق

خاموش شده. برو ببینم چه کار می کنی.»

رفتم تو، سیم برق را درست کردم. لامپ که روشن شد، دیدم همه دکمه‌هایم باز شده و همه جایم دستکاری شده و اکرم دارد غش غش می‌خندد. وقتی از آنجا آمدم بیرون، نفسی به راحتی کشیدم، اما خیلی نگران شدم. آمدم اینجا، رفتم دستشویی. اشیایی که با خودم داشتم همه مچاله شده بود، اما خوشبختانه همه چیز سرجایش بود. خلاصه هر که بیفتد آن تو، تکه بزرگ‌اش گوشش است.

مثل اینکه عکاسباشی بدش نمی‌آید برود حمام بغلی آبی گرم کند و یک عکس فوری بپردازد بیاید. ببینید چه جوری دارد با سکه به دیوار می‌کوبد و چشم‌هایش را خمار کرده.

ما سابقه مان خراب است. يك دفعه ديگر هم اينجا آمده ايم. من راننده کاميونم. اين اصغر آقا هم کمک بنده است. اصغر آقا تقصیری ندارد. وقتی گناه را من به گردن گرفتم، به اصغری گفتند می تواند برود. اما او راضی نشد مرا تنها بگذارد. همه اش مرا سرزنش می کند که چرا گناه را به گردن گرفته ام.

داشتیم بار می بردیم شمال. خیلی خسته شده بودیم. به يك جای با صفایی

رسیدیم.

به اصغری گفتم: «همین جا جك را بزن.»

هنوز استکان اول را بالا نرفته بودیم که حالمان گرفته شد. دفعه پیش که اینجا آمدیم، سند کامیون را گرو گذاشتیم و موقتاً بیرون رفتیم تا صبح روز بعد بیایم برای تصفیه حساب. من شب روی آقادییم يك پوست گوسفند بستم که اگر ضربه ای وارد شد، دردم نیاید. اما يك اشتباه كوچك باعث شد مجازاتم دو برابر بشود و این دفعه دیگر از من ضمانت قبول نکنند. پوست گوسفند را باید طوری می بستم که پشمش طرف بیرون باشد و صدا نکند، اما من برعکس بسته بودم. اولین ضربه که وارد شد، پوست گوسفند تق تق صدا داد. شلوارم را کشیدند پایین، پوست گوسفند را برداشتند، پوست خودم را کردند. همچنین می زدند که صدای بع بع می دادم. کاش می توانستیم امشب خانه برویم و به قول فیلمهای تلویزیونی شربتتی بزنییم تا اگر

فردا مجازاتمان کردند، دردی را حس نکنیم. حالا باید يك کمی با آقادایی صحبت کنم و دلداریش بدهم تا وحشت نکند. از بیچاره چیزی هم نمانده. يك پوست است و استخوان.

جوانکی را هم انداخته بودند پیش ما که نمی توانست آرام بنشیند. همه اش بالانس می زد و روی دستهایش راه می رفت.

وقتی می پرسیدیم: «چرا این کار را می کنی؟»

جواب می داد: «می خواهم این دنیای وارونه را درست ببینم.»

یاد یکی از همکاران اداری افتادم که وقتی عینکش را بر می دارد همه چیز را وارونه می بیند. اگر این جوان عینک آن همکار را به چشمش بزند، دیگر لازم نیست این همه بالانس بزند. آن همکار يك روز آمده بود اتاق من و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. چیزهایی را که می دید و تعریف می کرد جالب بود. مثلاً می گفت: «پرنده ها در حالی که پاهایشان رو به آسمان است پرواز می کنند.» یا: «ماشینها را ببین، مثل سوسکی هستند که روی سقف راه می روند. آدمها هم انگار دارند روی سقف راه می روند، آدم فکر می کند، همین الان است که بیفتند.»

این همکار می گفت عملیات آکروبات هیچ وقت برایش جاذبه ای نداشته، چون روی دو پا راه رفتن که کاری ندارد. برعکس، وقتی باران و برف می آید، برایش خیلی تعاشایی است. مجسم کنید ابرها روی زمین هستند و برف و باران از توی آنها به طرف آسمان می بارد.

این جوان می گوید: «سراغ هر کس که رفتم، دیدم لنگش رفته هوا. حالا بالانس

می‌زنم که آنها را به حال طبیعی بینم.»
زنش رفته از دستش شکایت کرده که سیمهای شوهرش قاتی شده. فکر می‌کنم
سر از تیمارستان در بیاورد. اینجا بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «نیمسوز».

بعضی از محبتها هم کار دست آدم می دهد. واقعاً شاعر خوب گفته: «محبت چون که از حد بگذرد، آزار می گردد».

مادرم باعث شد من اینجا بیفتم. مادر من فکر کرده اگر من اینجا بیفتم، کشیدن مواد را ترك می کنم. خبر ندارد که اگر از اینجا بیرون بیایم، از لج او هم شده بیشتر می کشم.

می رود به مأمورها خبر می دهد، آنها هم شبانه می ریزند خانه ما، مرا توی خواب دستگیر می کنند. تا من اعتراض می کنم، آنها شروع می کنند به زدن من. مادرم می آید وسط من و مأمورها، به آنها می گوید: «الهی جز جگر بزنید، چرا بچه مرا می زنید؟»

آنها می گویند: «مگر خودت به ما خبر ندادی که بیاییم بگیریمش؟» مادرم می گوید: «چرا، ولی نگفتم که له ولورده اش کنید. به خدای احد واحد، اگر يك مو از سر بچه ام کم بشود، با همین دندانهای مصنوعی خودم تکه تکه تان می کنم.» شاید مادرم حالا همین دوروبرها باشد. محبت است دیگر، چه کارش می شود کرد.

حالا که اینجا هستم، از دست يك محبت دیگر راحتم. دوستی دارم که خیلی به من محبت می کند. از بس محبت کرده، اسمش را گذاشته ام «آقای محبتیان». هر چه او به

من محبت دارد، من به او بی اعتنا هستم. جاده کاملاً یکطرفه است. اما او دست بردار نیست. نمی‌دانم اگر زن یا دختر بودم چه کار می‌کرد. آخر، این قدر هم محبت می‌شود؟ با من قرار می‌گذارد، برایم دسته‌گل می‌آورد و کارهایی می‌کند که هیچ عاشقی برای معشوقش نمی‌کند. حالا شما انصاف بدهید، اصلاً به این قیافهٔ درب و داغان می‌آید که این قدر به من محبت کنند؟ باید نظر آقانظر را بپرسم. آقانظر، شما خودت قضاوت کن، آخر این قیافه، از آن قیافه‌هاست؟

همهٔ گلها که مثل گل سحرآمیز آقای گل‌باز نیست. یک روز همین آقای محبتیان برایم دسته‌گل آورد و گفت: «گلی از دست من بستون و بو کن.»

من هم نفس عمیقی کشیدم و بوی گل را دادم توی ریه‌ها. غافل از اینکه آقای محبتیان روی گل، گرد ریخته. بو کردن همان و توی این راه افتادن همان. هیچی دیگر، از آن روز به بعد محبت من نسبت به او گل کرد. دوست داشتم هر روز برایم گل بیاورد. اما حالا خیلی پشیمانم. دلم به حال مادرم می‌سوزد. امیدوارم وقتی از اینجا بیرون رفتم، آقای محبتیان با دسته گل، دم در منتظر من نباشد.

آقانظر به آقای خداوکیلی گفت: «حوصله‌مان سررفت، از بس يك گوشه نشستیم و به دیوار زل زدیم. پاهامان خواب رفت. موافقی با هم قدمی بزنیم و گشت و گذاری بکنیم؟»

خداوکیلی گفت: «آره، موافقم. خداوکیلی پیشنهاد خوبی است. کجا برویم؟»
آقانظر گفت: «از میدان ولیعصر برویم تا ته بلوار و برگردیم.»

سلول ما عرض و طولش چهاردرهشت بود. خداوکیلی و آقانظر شروع کردند در طول سلول به قدم زدن. خداوکیلی يك دستش را توی جیبش کرده بود و مداد نصفه‌ای را لای دوانگشت دست دیگرش گرفته بود و آن را به جای سیگار می کشید. آقانظر هم تسبیح می گرداند. آن دو، دیگر آنجا نبودند.

«یادت می آید؟ يك زمانی به اینجا می گفتند آب کرج. تمام این دوروبرها بیابان بود. آن زمان اینجا واقعاً محل گردش و تفریح بود. مخصوصاً روزهای سیزده بدر. با پتو و سماور می آمدیم زیر يك درختی می نشستیم. پدرم با دوستانش توی قوری چایی سفید می ریختند و می خوردند.»

«همین جا که حالا پارک لاله است، میدان اسبدوانی بود. بهش می گفتند میدان جلالیه. آن موقع من بچه بودم. همراه بابام می رفتم آنجا. چه کیفی داشت دیدن اسبها. آن موقع اینجاها میدان اسبدوانی بود، حالا شده میدان موش دوانی. این رودخانه وسط بلوار نمی دانی چه موشهایی دارد. بیا کنار بهت تنه نزنند. معمولاً غروب که می شود، تقریباً همین وقتها، موشها از توی رودخانه می آیند بیرون، دنبال گربه ها می کنند. بیچاره گربه ها از ترسشان آن قدر بالای درختها رفته اند که پرنده ها دادشان درآمده. شنیده ام پرنده ها استشهاد محلی جمع کرده اند فرستاده اند برای دولت. دولت هم دستور داده تمام درختها را قطع کنند.»

«واقعاً که همه چیز عوض شده. آن وقتها که اینجا میدان اسبدوانی بود، گرد و خاک می خوریم، اما که حالا پارک شده گرد هر بین می خوریم، از بس که توی این پارک، هر بین فروش و هر بینی هست. گلها و همه شان نشئه شده اند. همه درختها مثل بیدمجنون شاخ و برگشان آویزان شده. این بدمصوب، همه چیز را آویزان می کند.»

«آن وقتها تک و توك این ورها ماشین می دیدی، اما حالا پر شده از ماشین و موتور. این وسط هم که ما داریم راه می رویم، امنیت نداریم. يك دفعه می بینی از وسط پاهایت يك موتور آمد بیرون و گاز داد رفت. کاش ما هم می توانستیم مثل گربه ها بالای درخت برویم.»

«آن باجه تلفن را ببین. يك زن آنجا ایستاده، دارد دوروبرش را نگاه می کند. فکر می کنم اکرم است، دارد دنبال مشتری می گردد. این اکرم هم آدم بدبختی است. شوهرش او را با يك بچه گذاشته رفته دنبال مشتری می گردد. اکرم عکس دخترش را نشانم داده. مثل ماه می ماند. خیلی نگران آن دختر هستم. می ترسم مثل مادرش بشود.»

«خودش هم خیلی خوشگل است. به قول حافظ: آنی دارد. هر کی توی بحرش می رود، میخ می شود.»

«هوا دارد تاريك مي شود.»

«خيلي راه رفتيم. برگرديم ديگر. ممكن است دير بشود، درها را ببندند.»

فردای آن روز، باباقوری، راننده، کمک راننده و گلباز در دادگستری بودند. این چهار نفر دنبال مأموری از پله‌ها بالا می‌رفتند. راننده، يك کیسهٔ پلاستیکی سیاه در دست داشت. پشت سرش کمک راننده بود، بعد آقای گلباز که شیشهٔ گل سحر آمیز در دستش بود، و آخر از همه باباقوری، که دستش را به نرده‌ها گرفته بود و بالا می‌رفت. وسط پله‌ها يك دفعه ته کیسه پلاستیکی سوراخ شد و دو تا استکان دسته‌دار افتاد زمین و شکست. کمک راننده، فوری استکانهای شکسته را جمع کرد ریخت توی جیبش.

يك نفر که استکانها را دیده بود، گفت: «اگر بود، آی می چسبید.»
 گلباز مواظب بود، شیشه از دستش نیفتد و چشم از شیشه بر نمی‌داشت.
 رسیدند به طبقهٔ آخر. مأمور، دستشویی را نشان راننده داد و گفت: «برو آن زهرماری را بریز توی دستشویی. در دستشویی را هم باز بگذار.»
 راننده رفت توی دستشویی. از توی کیسهٔ پلاستیکی بطری بزرگی در آورد، درش را باز کرد و با حسرت محتویات آن را خالی کرد توی دستشویی.
 يك نفر که از توی راهرو رد می‌شد، نفس عمیقی کشید و چشمهایش را خماری کرد و گفت: «خوش به حال دستشویی. حالا نشئه نشئه است.»

مأمور، آقای گلباز را کنار پنجره ای برد. پنجره را باز کرد و گفت: «تو هم آن گل را از توی شیشه در بیار، پرپرکن، بریز توی کوچه.»

گلباز گفت: «من دلم نمی آید همچین کاری بکنم.»

مأمور شیشه را از دست گلباز گرفت و درش را باز کرد. ناگهان عطر موسیقی پیچید توی سالن و به قدری سحرانگیز بود که برای لحظه ای همه دست از کار کشیدند. دادستانی که توی سالنی دیگر از متهمی بازجویی می کرد، حرف توی دهانش خشکید. آبدارچی که با سینی چای می خواست وارد آن سالن شود، همان طور دم در ایستاد.

راننده به کمک راننده گفت: «عجب گیراست، می ارزد به صدتا بطری.»

زن کارمندی چشمهایش خمار و لبهایش غنچه شد. پرنده ای که از روی درخت جلوی دادگستری پرزده بود، پشیمان شد و دوباره آمد نشست روی درخت. توی کوچه، سبزی فروشی که با بلندگو داد می زد، صدایش قطع شد. عابرین محترم و غیرمحترم همه ایستادند. حتی سگی که دنبال گربه ای کرده بود، ایستاد.

مأمور شیشه را داد به دست آقای گلباز و خودش گل را جلوی پنجره پرپر کرد و ریخت توی کوچه. ناگهان بادی وزید و برگهای پرپر شده گل را با خود برد. عطر موسیقی، درهم و برهم شد. آدمها و حیوانات آشفته شدند و لحظه ای تعادل خود را از دست دادند. عطر موسیقی به باد رفت.

زن کارمندی دستمالی به آقای گلباز داد که چشمهایش را پاک کند و گفت: «به باد هم که برود، از یاد نمی رود.»

نزدیکیهای ظهر، مأمور به متهمان گفت: «بروید دادسرا آنجا تکلیفتان مشخص می شود.»

باباقوری پرسید: «با چی برویم؟»

مأمور گفت: «با خط ۱۱.»

باباقوری گفت: «من باید يك عصا هم دستم بگیرم، با خط ۱۱ بروم.»

راننده گفت: «عصا لازم نیست، ما دستت را می گیریم.»

کمک راننده، دست باباقوری را گرفت و گفت: «برویم.»

باباقوری چشمش زن کارمند را گرفته بود. وقتی هم که داشت می‌رفت، هی برمی‌گشت و او را نگاه می‌کرد.

توی خیابان، گلباز گفت: «ما که به شب نشینی نمی‌رویم، پس چرا عجله کنیم و سوار ماشین بشویم. همین طور سلانه سلانه می‌رویم.»
راننده اشاره کرد به باباقوری و گفت: «آخر این خسته می‌شود.»
باباقوری گفت: «نخیر، خسته نمی‌شوم. دستم را هم لازم نیست بگیرید. خودم می‌آیم.»

چهار متهم (ببخشید سه متهم، یادم رفته بود که کمک راننده متهم نیست) می‌خواستند از عرض خیابان عبور کنند.
باباقوری به گلباز گفت: «يك موتوری از دور دارد می‌آید، مواظب باش بهت نمالد.»

کمک راننده پرسید: «از کجا برویم که بهتر باشد.»
باباقوری گفت: «من راه بهتری را می‌شناسم، دنبال من بیایید.»
باباقوری هر جا که زنی می‌دید، چشمهایش گرد می‌شد. زن از کنارش هم که می‌گذشت، برمی‌گشت و از پشت سر او را بدرقه می‌کرد.
باباقوری، آب دهانش را قورت داد و گفت: «سر این نبش، يك بستنی فروشی هست. موافقید يك بستنی بگیریم، لیس‌زنان برویم طرف دادسرا؟»
همه این پیشنهاد را تصویب کردند. آقای گلباز همه را مهمان کرد. این چهارتن با هرّه و کرّه می‌رفتند. راننده روی جدول جوی آب راه می‌رفت.

کمک راننده بهش گفت: «کمک نمی‌خواهی؟»
راننده گفت: «کاش می‌توانستی به آقادییم کمک کنی.»
بعد شروع کرد به ماساژ دادن باسنش و گفت: «به قول ورزشکارها يك خرده بدن‌سازی کنم.»

آقای گلباز، شیشه خالی‌اش را بو می‌کرد و می‌گفت: «اگر پروفیسور بفهمد، چه حالی پیدا می‌کند.»

باباقوری در حالی که تندوتند بستنی‌اش را لیس می‌زد، گفت: «آخ جان! يك رزق چشم دارد از دور می‌آید.»

آنها رفتند و رفتند تا رسیدند به ساختمانی که جمعیت مثل مور و ملخ از آن بالا و پایین می رفت و نگفته پیدا است که آنجا ساختمان دادسرا بود.

گلباز با تعجب گفت: «عجیب است، دفعه قبل که اینجا آمدم، این ساختمان هفت طبقه بود، حالا شده شش طبقه. از فشار جمعیت لا بد يك طبقه دیگرش هم رفته زیر زمین.»

گلباز، ماجرا را برای همراهانش تعریف کرد و گفت: «اگر همین طور پیش برود، تا چند ماه دیگر این ساختمان با خاک یکسان می شود.»

چهار طبقه زیر زمین، حمامی بود که بخار از آن بیرون می آمد. دلاک قلیچماقی کیسه ای سیمی به دست کرده بود و روی سکویی در حمام منتظر ورود مشتری بود. این دلاک يك وردست هم داشت. وردست يك نمکدان در دستش گرفته بود و بالای سر دلاک ایستاده بود.

اول آقای گلباز را لخت کردند و به حمام فرستادند. دلاک ریخت و قیافه گلباز را نگاه کرد و گفت: «جای شما اینجا نیست، ولی ما چاره ای نداریم، مأموریم و معذور. دمر بیفت. هشتاد کیسه باید بکشم.»

گلباز گفت: «حالا که به قیافه ام نمی آید، کیسه را یواشتر بکش.»

دلاک قبول کرد و گلباز قول داد که به کسی چیزی نگوید.

وقتی راننده را صدا زدند که وارد حمام شود، کمک راننده هم شروع کرد به درآوردن شلوارش.

گفتند: «تو در نیار، راننده باید در بیاورد.»

گفت: «آخر ناسلامتی من کمک او هستم.»

گفتند: «اینجا نمی شود دوتر که سوار شد.»

گفت: «ممکن است احتیاج به لوازم یدکی پیدا کند.»

دلاک با کیسه اش از راننده چنان پوستی کند که راننده نعره اش به طبقه آخر

رسید. نمکپاش، همه نمکدان را خالی کرد روی زخمهای راننده. بعد او را زیر دوش آب نمک نگاه داشتند.

راننده داد می زد: «آی سوختم... آی... سوختم...»
بعد باباقوری را کیسه کشیدند. بعد همه را آوردند سر بینه که مشتمال بدهند. و چه مشتمالی دادند. چشمتان روز بد نبیند.
باباقوری را چنان مشتمالی دادند که چشمهایش خوب شد.

وقتی از حمام درآمدند و پا به خیابان گذاشتند، باباقوری اول اشاره کرد به باسنش و گفت: «چو عضوی به درد آورد روزگار...»، بعد اشاره کرد به چشمهایش و گفت: «دگر عضوها را نماند قرار...»
بعد سوار یک وانت شدند که بروند به آن بازداشتگاه و مدارکشان را بگیرند. هر چهار نفر پشت وانت ایستاده بودند.
راننده وانت سرش را از پنجره درآورد و گفت: «دو نفرتان می توانید بیایید جلو بنشینید.»

گلباز گفت: «خیلی ممنون، همین جا خوب است. آقادی اجازه نمی دهد.»
راننده وانت دو نفر زن را بغل دست خود سوار کرد.
وقتی به مقصد رسیدند، گلباز گفت: «راننده وانت شانس آورد که زنها وسط راه پیاده شدند.»

گلنار عزیزم

من این نامه را از جای خیلی دوری برایت می نویسم. مرا به جرم دخالت در امور پزشکی گرفته اند. در حالی که قصد من خدمت به بیماران بوده است. نمی دانم تا کی باید اینجا بمانم و چه سرنوشتی در پیش دارم.

همسر نازنینم. تو در غیاب من به درس و مشق بچه ها برس. يك مدت هم تو مشقهای مینا را بنویس و مسئله های نیما را حل کن. شاید نمره های خوبی بگیرند. شاید اینجا بودنم باعث شود نیما و مینا در تحصیلاتشان پیشرفت کنند. من خودم از نیما خیلی مسئله یاد گرفته ام.

همسر خوبم. تو هم خیلی مواظب خودت باش. اگر کسی خواست به تو رانندگی یاد بدهد، قبول نکن. اگر کسی خواست به تو کمک کند و بار سنگینی را به خانه برساند، قبول نکن. حتی اگر برق خانه مان خراب شد، برو از برادرت کمک بخواه بیاید برق را درست کند، یا منتظر باش خودم بیایم درست کنم. مبادا مرد غریبه ای را توی خانه راه بدهی. اگر هم ناچار شدی راه بدهی، سعی کن بچه ها در خانه باشند. ای گاوصندوق عزیز من! نگذار کسی رمز تو را یاد بگیرد. امانت مرا خوب حفظ کن. اگر بقال و چقال و قصاب و لبنیاتی و خیاط محل طلبشان را خواستند، بگو من خبر ندارم، خودش می آید و می دهد. صورت بچه های نازنینم را ماچ بادکشی

می‌کنم. خودت. راهم سفرشی و دو قبضه می‌بوسم. وقتی آمدم، از گل سحرآمیز
آقای گلباز برایت خواهم گفت که عطر موسیقی آن، تو را به یادم می‌انداخت.
قربانت: جعفر

چهار ماه بعد، اوایل پاییز، اتومبیلی دوباره از پیچ و خم جاده‌ها به طرف شمال می‌رفت. دو تا آرنج از دو پنجره جلوی اتومبیل بیرون آمده بود. انگار پروفیسور و گلباز برای اتومبیل پرانتز باز کرده بودند. لوله آگزوز اتومبیل چنان صدایی می‌داد که حیوانات کنار جاده رم می‌کردند.

گلباز گفت: «پروفیسور جان، این دفعه شمال رفتنمان بی‌مورد است.»
پروفیسور گفت: «هیچ هم بی‌مورد نیست، ما هنوز کارمان تمام نشده. آن زمین رؤیایی هنوز تکلیفش معلوم نیست.»
گلباز گفت: «وقتی آن گل سحرآمیز وجود ندارد، زمین رؤیایی دیگر به چه درد می‌خورد؟»

پروفیسور گفت: «به هر حال باید تکلیف آن زمین معلوم شود. تازه از کجا معلوم، شاید باز یک شب بتوانی همزاد آن گل سحرآمیز را از خوابهایت بچینی.»
گلباز گفت: «این دفعه دیگر ترسی از آن گردنه نداریم. دیگر نمی‌توانند چیزی از ماشینمان پیدا کنند. خبر ندارند که آن گل در ذهن من دارد رشد می‌کند. ذهن من پر از عطر موسیقی است. چه خوب است که جمجمه آدم در و لولا ندارد. وگرنه مثل صندوق عقب ماشین، دست می‌کردند تویش و هرچه دلشان می‌خواست در می‌آوردند.»

پروفسور گفت: «آن وقت چه ماجراهایی پیش می‌آمد.»
گلباز گفت: «من از این ژاپنیها چشم آب نمی‌خورد. می‌ترسم يك روز دستگاهی اختراع کنند که از فکر آدم عکس بردارد. اگر همچین اتفاقی بیفتد، چه عکسهایی ظاهر می‌شود. مقامات چه عکسهای جالبی از خودشان توی ذهن مردم می‌بینند. چقدر صور قبیحه ظاهر می‌شود. چه اتفاقات با مزه‌ای می‌افتد. مثلاً مرد متعصبی که زنی با حجاب دارد، از مرد همسایه شکایت می‌کند که این فلان فلان شده زن مرا در ذهنش لخت کرده. اگر سر همین گردنه، مأمورها بفهمند توی ذهن ما چه شکلی شده‌اند، دمار از روزگارمان در می‌آورند.»

پروفسور گفت: «با اینکه من پروفسورم و طرفدار پیشرفت علم هستم، اما هیچ دلم نمی‌خواهد دستگاه ذهنوگرافی اختراع بشود. هر کس برای خودش حریمی دارد. لذت زندگی به این است که این حریم و خلوت حفظ بشود.»

گلباز گفت: «واقعاً همین طور است. اگر فکر آدم را بخوانند، انگار به حریمش تجاوز کرده‌اند. زن و مردی به هم علاقه دارند و با هم دوست هستند، اما در جمع طوری با هم رفتار می‌کنند که یعنی همدیگر را نمی‌شناسند. یا طوری با هم حرف می‌زنند که فقط خودشان می‌فهمند چه می‌گویند. چقدر قشنگ است این ایهام. به قول حافظ «من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست - تو هم زروی کرامت چنان بخوان که تو دانی. این حرف اگر دست نامحرم بیفتد، چیزی از آن سر در نمی‌آورد.»
پروفسور گفت: «در بعضی از قبیله‌های نمی‌دانم سرخپوستان یا سیاهپوستان، اهالی قبیله نمی‌گذارند جهانگردان از آنها عکس بگیرند. آنها این کار را نوعی تجاوز به حریم خودشان می‌دانند. من و تو هم اگر از ذهن هم خبر داشتیم، شاید نمی‌توانستیم به این راحتی با هم سفر کنیم.»

گلباز گفت: «بعضی چیزها که خیلی برای آدم عزیز است، مثل جواهر نایابی است که آدم می‌ترسد دست این و آن بیفتد. آدم دوست دارد خودش در خلوت، در صندوقچه را باز کند، آن را نگاه کند، لمس کند و دوباره همان جا مخفی کند. بعضی از تخیلات، شیشه‌ی عمر آدمیزاد است. اگر بشکند، آدم می‌میرد.»

پروفسور گفت: «گلباز جان، شاعر شده‌ای.»

گلباز گفت: «آدم که خیالاتی بشود، شاعر می‌شود. از چی می‌گفتیم، به چی

رسیدیم. نگاه کن داریم به همان گردنه می‌رسیم.»
و این بار در آن گردنه خبری نبود. گلباز، پروانه‌ها را مجسم کرد که در عطر
موسیقی دارند شنا می‌کنند. و آه کشید.

پروفسور باز عصبانی شده بود. کافه‌چی را صدا کرد و پرسید: «این بریجستون است یا دانلپ؟»

کافه‌چی لاستیک ماشینهایی را که در محوطه پای کوه پارک شده بود، نگاه کرد و پرسید: «کدام را می‌فرمایید؟»

پروفسور، کبابی را که جلویش بود، نشان داد و گفت: «این را می‌فرماییم. اگر درازترش می‌کردی، می‌توانستیم به جای کمر بند از آن استفاده کنیم.» کافه‌چی گفت: «این کباب نرم است، شما یا دندانتان کند است، یا فکتان قوت ندارد.»

پروفسور با صدای بلند گفت: «من فکتان را پیاده می‌کنم.» گلباز گفت: «پروفسور، آدم با شخصیتی مثل شما باید کمی نزاکت را مراعات کند.»

پروفسور منتظر نشد تا ژاپنیها دستگاه ذهنوگرافی اختراع کنند، خودش هرچه در ذهن داشت، ریخت روی دایره و نثار کافه‌چی و ایل و تبارش کرد. حتی به کباب هم فحشهای ناموسی داد.

کافه‌چی گفت: «حالا من هیچ چرا به سگ نازنین من توهین می‌کنید؟» پروفسور، از پشت میز بلند شد دوید طرف نرده‌های تراس و از همان جا تگری

زد روی سنگها و صخره‌ها. بعدش باز بین پروفیسور و کافه‌چی مقداری ادبیات شفاهی رد و بدل شد. صدای ریزش آبشار نمی‌گذاشت بعضی از حرفهای رکیک به گوش برسد. پروفیسور نه خودش پول داد و نه گذاشت گلباز حساب کند. از پله‌های کافه که پایین می‌آمدند، کافه‌چی با خودش گفت: «این یکی هم سگ خور.»

آن پایین، گلباز در حالی که دوربین عکاسی کوچکش را از جیب در می‌آورد، به پروفیسور گفت: «چه طبیعتی، چه آبشار قشنگی، چه برگهای رنگارنگی. برگها توی فصل پاییز، واقعاً قشنگند. حالا بیا جلوی آبشار ایستایک عکس رنگی ازت بگیرم.»

پروفیسور با ابروهای درهم جلوی آبشار ایستاد و گفت: «بینداز، اما نه مثل کافه‌چی.»

گلباز گفت: «لطفاً لبخند بزنید.»

پروفیسور گفت: «خنده‌ام نمی‌آید.»

گلباز گفت: «وقتی روی تراس داشتی بالا می‌آوردی، یک عکس ازت گرفتم.»

پروفیسور قهر کرد و گفت: «حالا که این طور شد، دیگر لازم نیست عکسم را

بگیری. فیلمت را هم لوله کن بینداز توی رودخانه.»

پروفسور و گلباز باید می رفتند و از سازمان حمایت از محرومان، اداره کشاورزی و دادگاه هم برای آن زمین رؤیایی استعلام می گرفتند.

پروفسور گفت: «می ترسم تا بیایم از این ادارات استعلام بگیریم، مدت استعلام آن اداراتی که قبلاً گرفته ایم، تمام بشود. آخر چارماه از تاریخش گذشته.»
گلباز گفت: «من هم می ترسم تا برویم برای آن استعلامها المثنی بگیریم، این استعلامهایی که حالا می خواهیم بگیریم باطل شود!»

پروفسور و گلباز روزی که به شمال رسیدند، نتوانستند کاری انجام دهند، چون ادارات تعطیل شده بود.

پروفسور پیشنهاد کرد سری به کتاب فروشی شهر بزنند. گلباز هم پیشنهاد کرد بعد از کتاب فروشی به قهوه خانه ای سر بزنند و قلیانی چاق کنند و از پروفسور قول گرفت که عصبانی نشود و کافه را به هم نریزد.

پروفسور و گلباز در تنها کتاب فروشی شهر، آن قدر کتابها را در قفسه ها زیر و رو کردند که دستشان سیاه شد. گلباز کتابی برداشت که رویش نوشته شده بود: «هنر نزد ایرانیان است و بس» و به پروفسور گفت: «این کتاب را دانشمند محترمی نوشته و ثابت کرده که همه اختراعات و اکتشافات عالم از این سرزمین بوده و فرمولش توی کتابهای خودمان بوده، خارجیها از ما کش رفته اند. امشب برویم با همین کتاب

حال کنیم.»

پروفسور گفت: «من يك كتاب رمان می خواهم بخرم.» و از فروشنده پرسید:
«آقا، این پشت پشت ها رمان ممان خوب ندارید؟»

کتاب فروش گفت: «داریم، ولی ده برابر قیمت روی جلد است.»

پروفسور پرسید: «چرا؟»

فروشنده گفت: «برای اینکه گردنمان کلفت است.»

پروفسور از کوره در رفت و سر فروشنده داد زد: «ابله.»

فروشنده پشت پستو رفت و لحظه ای بعد، رمان «ابله» داستایوسکی را آورد و
جلوی پروفسور گذاشت و گفت: «تصادفاً يك جلد از این رمانی که فرمودید، داشتیم.

کسی سفارش داده بود، برای او نگه داشته بودیم، اما شما واجب ترید.»

گلباز نگذاشت پروفسور اقدامی کند. فوری پول کتاب را پرداخت و دست
پروفسور را گرفت و با هم رفتند بیرون.

پنجاه و هشت پله پایین رفتند و به قهوه خانه رسیدند، تا پشت میز نشستند، بر قها
رفت. روی هر میز، شمعی روشن کردند. قهوه چی دو تا چایی روی میز گذاشت.

پروفسور گفت: «لطفاً دو تا قلیان هم بدهید.»

قهوه چی گفت: «نداریم.»

پروفسور اشاره کرد به قلیانهایی که روی میز کنار دخل ردیف شده بود: «پس
اینها چی است؟»

«قلیانش هست، اما بر قش نیست.»

گلباز پرسید: «قلیان چه ربطی دارد به برق، نکند ژاپنیا قلیان برقی هم اختراع
کرده اند؟»

قهوه چی گفت: «خدمتتان عرض کنم که ما زغالهامان را با پنکه سرخ می کنیم،
این پنکه هم با برق کار می کند.»

تا به خیابان برسند، پروفسور پنجاه و هشت بار به قهوه چی و اعضای خانواده او
فحش داده بود.

از کوچه پس کوچه‌های زیادی گذشتند. رسیدند به کوچه آخر که از همه خلوت‌تر بود. اینجا بهترین و زیباترین نقطه شهر بود. روی تپه‌ای قصری بنا شده بود. برای رسیدن به آن قصر، باید دامنه را طی می‌کردند. اینجا سازمان حمایت از محرومان بود. پروفیسور نمی‌توانست پیاده سر بالایی برود. گلباز او را از عقب هل می‌داد. به يك در آهنی رسیدند. چند بار در زدند. مأموری در را باز کرد. پروفیسور و گلباز تو رفتند. مأمور شروع کرد به بازرسی بدنی آنها.

پروفیسور گفت: «لطفاً يك خرده یواشتر، من غلغلکم می‌آید.»

وارد باغی شدند که پر از گل‌های رنگانگ بود. رایحه گلها در فضا پیچیده بود. ممکن است خواننده از نویسنده بپرسد: «مگر تو نگفتی که فصل پاییز است. پس این گلها چیست که وصفش را می‌کنی؟»

من به شما اطمینان می‌دهم که حواسم جمع است. چنین باغی وجود داشت. آن هم درست در فصل برگ‌ریزان.

وسط آن باغ، کاخی بود که از روی تراسش نه تنها شهر که دریا هم دیده می‌شد. تمام راهروهای کاخ موکت بود و تمام دیوارهایش آینه‌کاری.

مأموری دم در گفت: «لطفاً کفشهایتان را در بیارید، اینجا سازمان حمایت از

محرومان و پابرهنگان است.»

آستانه در، پر از کفش بود. پروفیسور کفشش را درآورد و همان جادم در گذاشت. گلباز کفشهایش را زیر بغلش زد و گفت: «من چشمم ترسیده. یک بار در یک جلسه ای یکی کفش مرا بلند کرده، هنوز نیاورده پس بدهد.»

در راهرو، مأموری به آنها گفت: «همین جا منتظر باشید، تا صدایتان کنند.» نیم ساعت سر پا ایستادند. پروفیسور زانوهایش را مالید و گفت: «من دیگر زانوهایم طاقت ندارد.»

و از مأمور پرسید: «اینجا صندلی یی چیزی نیست که ما رویش بنشینیم؟» مأمور گفت: «چه توقعاتی. اگر اینجا صندلی وجود داشت که دیگر سازمان حمایت از محرومان نمی شد.»

پروفیسور و گلباز ناچار شدند چارزانو روی زمین بنشینند. پروفیسور زیر لب هی غرغر می کرد و فحش می داد.

گلباز گفت: «پروفیسور جان، فتیله را پایین بکش. اینجا دیگر کافه و قهوه خانه نیست.»

بعد از نیم ساعت، پروفیسور را صدا زدند. نمی توانست بلند شود. پاهایش خواب رفته بود. گلباز زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. پروفیسور در حالی که از دیوار گرفته بود، لی لی کنان رفت و وارد اتاق شد. در اتاق، آقای پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد و داشت سفارش می کرد که برایش بلیت هواپیما رزرو کنند، چون قصد داشت هفته آینده با خانواده اش به یک سفر توریستی برود. وقتی تلفنش تمام شد، گوشی را گذاشت و از پروفیسور پرسید: «فرمایش؟»

پروفیسور گفت: «والله این دوست ما که حالا توی راهرو و ایستاده، شاید هم نشسته باشد، چارماه قبل گل سحرآمیزی را خواب دید. من هم زمینی را خواب دیدم که آن گل می توانست فقط توی آن زمین رشد کند. حالا آمده ایم وضع آن زمین را مشخص کنیم و استعمال بگیریم.»

آقای پشت میز نشسته بود، گفت: «خواب دیده اید، خیر باشد.»

پروفیسور گفت: «درست است که خواب دیده ایم، ولی آن زمین وجود دارد. ما رفته ایم آن را دیده ایم.»

بعد برای اینکه تعریفی هم از آنها کرده باشد، گفت: «البته گل سحر آمیز دوست من، به سحر آمیزی گل‌های قشنگ این باغ نمی‌رسد.»

آن مرد گفت: «باید اداره کشاورزی هم تأیید کند.»

پروفسور گفت که آنجا هم خواهند رفت. آن آقا استعلام‌نامه را نوشت و به پروفسور داد و گفت: «ببرید بدهید مهر بزنند.»

اتاق مهرزنی آن‌ور باغ بود. رفتند آن‌ور باغ.

مأمورد دم در گفت: «آن کسی که مهر می‌زند رفته بیرون، مهر هم توی جیبش است. همین جا توی باغ قدم بزنید تا بیاید.»

گل‌بازهی دولا و راست می‌شد. پروفسور گفت: «چقدر گل‌ها را بو می‌کنی؟ نکند از آن گل گمشده بویی شنیده‌ای؟»

گل‌باز گفت: «نه بابا، این کفشی که تازه خریده‌ام، هی جورابم را می‌کشد پایین. من دولا و راست می‌شوم که جورابم را بکشم بالا. این باغ هم البته گل‌های خیلی خوبی دارد. این گل‌ها می‌توانند در هر فصلی رشد کنند. حتماً تخمشان را از خارج آورده‌اند. با این همه اگر همه‌اش را یک جا جمع کنی، به یک پر گل نازنین من نمی‌رسد. خدا بگویم چه کارشان کند که گلم را پری‌پر کردند. می‌ترسم تا آخر عمرم دیگر خواب همچین گلی را نبینم. آدم تا یک چیزی را ندیده راحت است، اما وقتی دید، دیگر بد عادت می‌شود و نمی‌تواند دست از آن بردارد. کاش اصلاً آن گل را ندیده بودم. حالا باید تا آخر عمرم با خاطره‌اش زندگی کنم.»

نیم ساعت بعد، آن کسی که باید مهر می‌زد آمد. یک جای مهر هم روی پیشانی‌ش بود.

رئیس اداره کشاورزی از میوه‌هایی که روی میزش بود به پروفیسور و گلباز تعارف کرد و خودش برای آنها پرتقالی پوست کند. پرتقال، له و لورده شده بود و آتش از لای انگشتان رئیس می‌چکید. پروفیسور رغبت نکرد آن را بخورد، اما گلباز چشمهایش را بست و دو قاچ از آن را خورد و اذعان کرد که تا حال میوه‌هایی به این خوشمزگی نخورده است و عملکرد اداره کشاورزی را تحسین کرد.

رئیس گفت: «ما قبل از این میوه‌ها را با کود و پهن حیوانی و انسانی به عمل می‌آوردیم، اما به این درستی و خوشمزگی نمی‌شد. از وقتی که فاضلاب شهر و فضولات کارخانه‌ها را بسته‌ایم توی مزارع، میوه‌ها به این مرغوبی شده. قرار شده از این میوه‌ها به خارج هم صادر کنیم.»

پروفیسور دندان روی جگر گذاشته بود و اگر کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد. گلباز هم فکرش را متوجه گل سحرآمیز کرد.

در اداره کشاورزی، زیاد معطل نشدند. استعلام را گرفتند و رفتند به هتل تا صبح فردا که پنجشنبه می‌شد، بروند دادگاه کار را تمام کنند. از همین حالا به خواننده مژده بدهم که کار در همان دادگاه تمام خواهد شد و به دفتر خانه نخواهد رسید و لازم نخواهد شد من فصلی دیگر به فصلهای این داستان اضافه کنم. این خودش غنیمت است.

غروب بود و هوا داشت کم کم تاریک می شد. پروفسور و گلباز لب دریا ایستاده بودند و داشتند دنبال آن میله‌ها می گشتند؛ همان میله‌هایی که دفعه پیش، سرایدار گفته بود زمین آنها بوده.

پروفسور گفت: «بین آن میله‌ها چقدر دورتر رفته‌اند.»

گلباز گفت: «زمین ما دورتر نرفته، دریا جلوتر آمده.»

از پشت سرشان صدای سرایدار آمد: «درست است، دریا جلو آمده. هر روز هم جلوتر می آید. می ترسم سال دیگر به جاده برسد. توی این سه چارماه، چند تا ویلای دیگر زیر آب رفته. نگاه کنید، آن آنتنها را روی آب می بینید؟ مال تلویزیونهای همین ویلاهاست. آن آنتن آخری ماجرایش جالب است. صاحبش از آن دل نمی کند. وقتی ویلایش زیر آب رفت، باز هم با زن و بچه‌هایش آمد آنجا اقامت کرد. حالا هم همان جا هستند. من برایشان لوازم و خورد و خوراک می برم.»

پروفسور گفت: «کاش می شد مثل طشت، سردریا را بگیریم، آبش را بریزیم آن ور. اگر سال دیگر، آب بیاید توی جاده، آقای گلباز باید ماشینش را بفرودش، یک قایق بخرد.»

گلباز از سرایدار پرسید: «می توانیم برویم توی این ویلا با صاحبش صحبت

کنیم؟»

سرایدار گفت: «چرا نمی‌توانید، دنبال من بیاید.»

پروفیسور و گل‌باز به دنبال سرایدار، زیر آب رفتند و وارد آن ویلا شدند. صاحبخانه از آنها استقبال کرد و دعوت کرد بنشینند قدری خستگی در کنند. سرایدار رفت. پروفیسور و گل‌باز روی میبل نشستند. زن صاحبخانه توی آشپزخانه بود و داشت ماهی سرخ می‌کرد. بچه‌ها هم دراز کشیده بودند و داشتند توی تلویزیون برنامه «راز بقا» را تماشا می‌کردند. یک سگ آبی هم کنارشان نشسته بود. ماهیهای ریز و درشت آزادانه در هر کجای اتاق شنا می‌کردند. از آشپزخانه خوششان نمی‌آمد. می‌رفتند روی پله‌ها، توی گلدانها، روی میز، توی راهرو، روی تراس، خلاصه همه جا. روی طاقچه‌ای تنگی بود و توی تنگ، یک ماهی. ماهیهای دیگر هر چه به او می‌گفتند: «بیا بیرون، نترس.» از توی تنگ بیرون نمی‌آمد. زن صاحبخانه از آشپزخانه درآمد و به میهمانان ما خوشامد گفت و از آنها پذیرایی کرد. پروفیسور پرسید: «چطور شد آمده‌اید اینجا زندگی می‌کنید؟»

زن گفت: «از شوهرم پرسید. چند سال بود، یک کتاب شعر آبکی افتاده بود دستش به اسم «گریه در آب». یک شعری توی این کتاب بود به همین اسم. شاعر که الهی بگویم خدا چه کارش کند، یک جای این شعر می‌گوید:

من دلم می‌خواهد

خانه‌ای داشته باشم در آب...

یادم نیست، یک جایش هم می‌گوید:

و به هر پنجره‌ای

پرده از پارچه نازک آب...

بفرمایید، حالا این هم خانه‌ای در آب. شما یک چیزی به این مرد بگویید. از من می‌خواهد که با پارچه آب برای بچه‌ها پیراهن و دامن بدوزم. تازه مگر با این آب، می‌شود دامن دوخت؟ آن قدر فاضلاب و روغن قاتیش هست که دامن دخترمان کاری نکرده لکه‌دار می‌شود.»

شوهر گفت: «محیط زیست اینجا را هم آلوده کرده‌اند. ببینید، ماهیها هم سرفه می‌کنند. ما گفتیم از فضای آلوده پایتخت فرار می‌کنیم می‌آیم اینجا یک مدتی نفسی تازه می‌کنیم. مثل اینکه باید جل و پلاسمان را جمع کنیم، دوباره برگردیم برویم

تهران.»

گلباز گفت: «اگر گل سحرآمیز اینجا بود، عطرش توی آب حل می‌شد و آب اینجا را تبدیل به گلاب می‌کرد.»

نمی دانی دیشب چه خوابی دیدم. با هم نشستیم روی تراس هتل، داشتیم چایی می خوردیم.

گفتم: «شب یواشکی می آیی تو اتاقم؟»

پرسید: «بیایم توی اتاق که چه بشود؟»

گفتم: «با هم پاییز بازی کنیم.»

پرسید: «پاییز بازی دیگر چه جور بازی ئی است؟»

گفتم: «تو می شوی درخت، من هم می شوم باد پاییزی. من هی می آیم برگهای تو را می ریزم زمین. بعدش رعد و برق می زند و طوفان می شود. بعدش باران می آید. بعدش هم هوا آرام می شود.»

گفت: «باشد، ولی پروفیسور چی؟»

گفتم: «پروفیسور چشمهایش را درویش می کند.»

گفت: «اما يك شرط دارد.»

پرسیدم: «شرطش چی است؟»

گفت: «شنیده‌ام گل سحرآمیزی داشته‌ای. آن گل را پیدا کن بیار بزن به زلفهام،

تا با تو پاییز بازی کنم.»

از هتل آمدم بیرون، رفتم سراغ ماشینم. گفتم قبل از سوارشدن، رادیاتش را

ببینم، آبش کم نشده باشد. در رادیات را باز کردم. يك دفعه بخار غلیظی از توی آن بیرون آمد. بخار چرخید و چرخید، تبدیل شد به يك غول. مثل همان غول که از توی چراغ علاءالدین آمده بود بیرون.

غول گفت: «پیر شوی جوان که مرا نجات دادی. از بس این تو مانده بودم، رادیاتم جوش آورده بود و داشت بغضم می ترکید. همین جا ایستا، من الان بر می گردم.»

من همان جا ایستادم. غوله رفت پشت يك دیوار و بعد از چند دقیقه برگشت. چشمهایش باز شده بود.

گفت: «تو به من خدمت کرده ای، من هم می خواهم به تو خدمتی بکنم. یکی از آرزوهایت را بگو تا آن را برآورده کنم.»

گفتم: «دلم می خواهد دوباره آن گل سحرآمیز را به دست بیاورم.» اما رویم نشد بگویم برای چه مصرفی می خواهم.

غول گفت: «با من بیا.»

دنبالش رفتم. از کوچه باغهای زیادی گذشتیم و رسیدیم به يك عمارت متروک. دیواری را نشانم داد و گفت: «آن گلی که تو می خواهی، پشت این دیوار است.» رفتم پشت دیوار. دیدم روی ساقه ای يك بیلاخ گنده سبز شده. خیلی عصبانی شدم. آمدم این ور دیوار، دیدم غوله غیبش زده رفته. اگر گیرش بیاورم، دوباره می چپانمش توی رادیات.

پروفسور پرسید: «زنه چه شکلی بود؟»

گلباز گفت: «مگر خودت نگفتی با ذهنوگرافی مخالفی؟»

پروفسور و گلباز، خیابان را درست آمده بودند، اما هر چه می گشتند عمارت دادگاه را پیدا کنند، موفق نمی شدند. عابران به سرعت در پیاده‌رو مشغول رفت و آمد بودند. گلباز از عابری که شتابان داشت می‌رفت، پرسید: «آقا عمارت دادگاه کجاست؟»

عابر گفت: «من وقت ندارم، باید سر ساعت به یک جایی برسم، لطفاً از یک نفر دیگر پرسید.»

گلباز از عابر دیگری که تقریباً به حالت دو داشت می‌رفت، پرسید: «آقا، عمارت دادگاه کدام‌ور است؟»

آن عابر - دوان دوان - گفت: «برو کنار که دارد می‌ریزد.»
گلباز این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و تنها آدم غیر متحرکی را که پیدا کرد، یک سیگار فروش بود که پای دیوار نشسته بود. از او سؤال کرد. باز هم نتوانست جوابی بگیرد. چون سیگار فروش، هم لال بود و هم دست نداشت.

گاوی سرش را انداخته بود پایین و داشت وسط خیابان سلانه سلانه برای خودش راه می‌رفت. گلباز جلوی او را گرفت و پرسید: «عمارت دادگاه کجاست؟»
گاو با شاخش اشاره کرد به عمارت بی‌تابلویی و گفت: «آنجا است. اما آسته بروید و آسته بیایید که گربه شاختان نزند.»

گلباز با تعجب به پروفوسور گفت: «ببین، این ساختمان هم دارد حرکت می کند، اینجا همه دارند می دوند، حتی این ساختمان.»

پروفوسور گفت: «خنک خدا، این ابرهای پشت ساختمان است که با سرعت حرکت می کند. تو فکر کرده ای خود ساختمان است.»

پروفوسور و گلباز، وقتی به طبقه چهارم رسیدند، دیدند توی سالن، روی نیمکتی دو تا گربه نشسته اند که یکی شاخ دارد و یکی پر.

پروفوسور گفت: «پس آن گاو را راست می گفت که آسته برو، آسته بیا که گربه شاخ نزنه. این همان گربه هه است. اما از آن یکی سر در نمی آورم.»

يك نفر گفت: «این هم همان گربه مسکین سعدی است. همان که سعدی گفته: گربه مسکین اگر پر داشتی، تخم گنجشک از زمین برداشتی. گنجشکها اول تخمشان هم نبود، اما کم کم دیدند این گربه مسکین دارد نسلشان را بر می اندازد. این بود که يك روز جمع شدند آمدند اینجا از او شکایت کردند.»

گلباز گفت: «واقعاً که چه اتفاقاتی می افتد. چیزهایی که يك موقع توی کتابها می خواندیم، حالا واقعیت پیدا کرده.»

آن يك نفر گفت: «این که چیزی نیست، توی یکی از ایالات هندوستان، يك فیل پر درآورده. نمی دانید چه وضعی پیش آورده. همه درختها را شکسته. سقف همه خانه ها را خراب کرده. يك دفعه هوس می کند برود بنشیند روی آنتن تلویزیون. فکر می کند پرنده های دیگر حشره هستند. توی اداره ای دو نفر کارمند روی هره پنجره دانه می ریختند که کفترها بیایند بخورند. يك روز فیل پرنده می آید بنشیند روی هره که تنه اش می خورد به پنجره و پنجره خرد می شود. اگر آن دو کارمند به موقع در نمی رفتند، زیر آقا فیله عکس برگردان می شدند.»

گوشه دیگر سالن، يك بز ایستاده بود و هی خودش را به پایه نیمکتی می مالید.

پروفوسور گفت: «انگار ما اشتباهاً به باغ وحش آمده ایم. این بز دیگر اینجا چه کار می کند؟»

يك نفر گفت: «اسمش نرگس است. يك چوپان بهش تجاوز کرده. حالا چوبانه

را برده اند سین جیم کنند.»

در همین موقع در اتاق رئیس دادگاه باز شد و مردی با حالی نزار بیرون آمد. آن يك نفر گفت: «خودش است، همان چوپانه است.»

بعد جلو رفت و از چوپان پرسید: «بالاخره کار به کجا کشید؟ دادگاه چه رأی داد؟»

چوپان گفت: «دادگاه می گوید یا باید بروی زندان، یا باید نرگس را بگیری.»

در سالن، مناظر دیگری هم دیده می شد. خری را با مردی آورده بودند. خر جفتك انداخته بود و جای سمش روی پیشانی مرد مانده بود. اسم مرد را گذاشته بودند: «ماه پیشونی.»

زنبورداری را آورده بودند که زنبورهايش را روی گلهای پلاستیکی و کاغذی نشانده بود و از آنها عسل گرفته بود.

پشه‌ای را گرفته بودند که بدون مجوز در بخش تزریقات يك کلینیک مشغول کار شده بود. می گفتند در سازمان انتقال خون سابقه کار دارد. قدرت تشخیص فوق العاده‌ای دارد. با يك نیش زدن، گروه خونی آدمها را تشخیص می دهد. چند زخمی را از مرگ حتمی نجات داده است. این زخمیها احتیاج فوری به خون اوی منفی داشته‌اند، این پشه نیم ساعته چند نفر را پیدا کرده که گروه خونی شان اوی منفی بوده. با يك نیش زدن می فهمد کی خونش کثیف است. با يك نیش می فهمد چه کسی را کارد بزنی خونش در نمی آید. عیبش این است که حرف دهنش را نمی فهمد. اگر دری وری نگفته بود، هیچ وقت او را اینجا نمی آوردند. يك روز از دهنش در رفته است و گفته «خونخواری را دیگران می کنند، اسم بدنامی اش مال من است.» يك کلاغ خبرچین رفته خبر داده آمده‌اند پشه بیچاره را گرفته‌اند. ممکن است به خاطر خدماتی که کرده است، در مجازاتش تخفیف قائل شوند. بعید هم نیست حالا آزادش کنند، دو ماه بعد بگویند پرونده اش تکمیل نیست، دوباره بگیرند ترتیبش را بدهند. چون اخیراً اعلامیه‌ای صادر شده است که عدالت باید کاملاً اجرا گردد و بین انسان و حیوان هیچ فرقی نیست.

کاری از دست ما ساخته نیست

«خوب، می فرمودید.»

«بله... داشتیم می فرمودیم که حالا تکلیف زمین ما چه می شود؟ این دوست ما شب و روز دارد به گل سحرآمیز فکر می کند. شاید یکی از همین شبها بخواهد و آن گل را به دست بیاورد. ما اگر این زمین را پیدا نکنیم، آن گل از بین می رود.»

«حالا که زمینتان تبدیل به آب شده، به دوستت بگو يك نیلوفر آبی خواب ببیند.»

«اما آن گل، يك چیز دیگری بود.»

«حالا می فرمایید ما چه کار کنیم؟»

«تکلیف آن زمین را روشن بفرمایید.»

«از دو حال خارج نیست. یا زمین شما رفته زیر آب، یا آب آمده روی زمین شما.»

شما خودتان چه فکر می کنید؟»

«ما فکر می کنیم، آب آمده روی زمین ما.»

«اگر زمین شما زیر آب رفته بود، شاید می توانستیم کاری برایتان انجام بدهیم،

متأسفانه حالا که آب آمده روی زمین شما، کاری از دست ما ساخته نیست.»

تمام شد

عمران صلاحی

تهران - آذر ۱۳۶۷

NI KANSKE INTE TROR

Emran Salahi



UTBILDNINGS FÖRLAGET I ANGERED

NI KANSKE INTE TROR

Emran Salahi



UTBILDNINGSFÖRLAGET I ANGERED